



# عنایت حضرت زهرا (س) به شهدا

ناصرکاوه

اللَّهُمَّ احْمِلْهُ

این کتاب تقدیم می شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای از صدر اسلام تا شهدای انقلاب اسلامی و

شهدای مدافع حرم، امنیت، سلامت و مقاومت

«امام خامنه ای»

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترسها، امیدها و فداکاریها در تاریکی و گمنامی جبههها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت هایی که رزمندگان هنگام عملیاتها داشتند را نمی بینند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است.

## فهرست

- مقدمه/۴  
شهید برونسی/۱۸  
گل سرخ/۳۳  
تورجی زاد/۳۵  
شهید اردستانی/۴۰  
شهید قاسم سلیمانی/۴۲  
شهید احمد کاظمی/۴۷  
تقاص/۴۸  
شهید ردانی پور/۵۰  
گمنام/۵۱  
جلوه/۵۲  
شهید علمدار/۵۳  
شهید ابراهیم هادی/۵۵  
جوشیدن آب/۵۶  
توسل/۵۷  
سید کمال/۵۹  
اسلامی نسب/۶۱  
رحیم صفوی/۶۴  
شهید غلامعلی رجبی/۶۷  
شهید شهریاری/۷۰  
شهید مغفوری/۷۳  
شهید میثمی/۸۰  
شهید نواب/۸۳  
دو برادر/۸۴  
شهید تهرانی مقدم/۸۹  
شهید قربانخانی/۹۲  
شهید کشوری/۹۲



## مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدّس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود...  
«امام خامنه ای»

دنیا به کام تلخ من امشب عسل شده است

شیرین شده است و ما حاصلش این غزل شده است

تاثیر مهر مادری ات بود بر زبان

این واژه ها اگر به تعزل بذل شده است

غیر از تو جای هیچ کس نیست در دلم

این مسئله میان منو عشق حل شده است... سید حمید رضا برقعی

مقام معظم رهبری: اگر شخصیت فاطمه زهرا ( ص ) برای ذهن های ساده و چشم های نزدیک بین ما آشکار می شد ما هم تصدیق می کردیم که فاطمه زهرا ( ص ) سرور زنان عالم است . فاطمه ( ص ) انسانی خاص و فاطمیه مصیبتی مخصوص خواص است . اگر مُحرم مائمی عمومی و شامل همه مسلمانان است ، اما فاطمیه عزایی ویژه مومنان است .

امام خمینی ( ره ) فرمود : کسی که در مسیر عشق به اهل بیت ( علیها السلام ) ، موانع را به خوبی بردارد و به سوی نور قدم بردارد راهی فاطمیه می شود . فاطمیه خلوتگهی است که جز برگزیدگان ، کسی به حریم آن راه ندارد . فاطمه ( س ) نور است و کسانی که فاطمیه را درک کنند نورانی اند . وقتی کسی فاطمه ی خدا را شناخت ، آن گاه به بار گاه قرب الهی راه می یابد.علامه امینی سال ها در دریای علوم الهی غوطه ور بود . و در پایان الغدیر را به جامعه بشری هدیه کرد . ایشان پس از عمری مطالعه در متون اهل بیت ( ع ) فرمود هرکس در دلش محبت حضرت صدیقه طاهره ( س) باشد، می تواند سیده نشاء عالمین را با لفظ « مادر » خطاب کند .

یکی از ابعاد مهم دفاع مقدس ملت ایران در برابر ۸ سال تجاوز ناجوانمردانه رژیم بعث عراق، روح تعبد و بندگی و معنویت خاص رزمندگان است که اگر چه درباره آن مطالب زیادی به میان آمده است، اما آن‌گونه که باید ماهیت و حقیقت آن موشکافی و تبیین نشده است. در این راستا یکی از موارد قابل توجه، انس و الفت رزمندگان با قرآن کریم و اهل‌بیت عصمت و طهارت(علیهم السّلام) به‌ویژه حضرت زهرا(سلام الله علیها) است. حضرت فاطمه زهرا(سلام الله علیها)، الگویی نمونه و ممتاز در صفات و فضایل اخلاقی برای همه مسلمانان است. تأثیر سیره آن حضرت و چگونگی شهادت‌شان بر ماهیت دفاع مقدس، نیازمند تحلیل و تبیین هر چه بیشتر است. رزمندگان اسلام همواره در جبهه‌های نبرد با یاد حضرت زهرا(سلام الله علیها) مبارزه کرده، از او کمک طلبیده و با عشق به آن حضرت به شهادت رسیده‌اند.

اگر چه توسل به ائمه اطهار(علیهم السّلام) به‌ویژه حضرت زهرا(سلام الله علیها)، امام حسین(علیه السّلام) و امام عصر(عجل الله تعالی فرجه الشریف) فصل‌های جداگانه‌ای می‌طلبد تا مطالب آن را از عمق خاطرات رزمندگان استخراج کنیم، اما در این مجال حکایت‌های عجیبی از توسل رزمندگان به حضرت زهرا(سلام الله علیها) و میزان تأثیرپذیری جنگ از سیره آن حضرت به چشم می‌خورد که در ایام فاطمیه و شهادت حضرت زهرا(سلام الله علیها) شایسته است به قدر بضاعت اندک این نوشتار به گوشه‌هایی از آن پرداخته شود

#### ۱. حضرت زهرا(سلام الله علیها)، هویت‌بخش رزمندگان

الگوهای صحیح و ارزشی، سازنده‌اند و افراد را آگاهانه به سوی خود می‌کشانند. پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) و اهل‌بیت طهارت و عصمت(علیهم السّلام)، مظاهر کامل اسلام برای پیروان حقیقت هستند. در این رهگذر، حضرت فاطمه(سلام الله علیها) الگویی برجسته است؛ زیرا ائمه(علیهم السّلام) در روش و سلوک خود به آن بانو تأسی

می‌کردند و او را سرمشق خود قرار می‌دادند؛ چنانکه حضرت مهدی (عجل الله تعالی فرجه الشریف) فرموده است: «وَ فِي ابْنِهِ رَسُولِ اللَّهِ لِي أَسُوهُ حَسَنَةً: فاطمه زهرا (سلام الله علیها) برای من اسوه والگویی نیکوست».

پیروان ائمه (علیهم السلام) نیز در سلوک فاطمی خود می‌توانند سیره نورانی حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیها) را به عنوان زیباترین الگو در پرورش شخصیت خود انتخاب نمایند. رزمندگان دفاع مقدس را می‌توان از ممتازترین شاگردان مکتب حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) دانست که در عرصه‌های گوناگون زندگی، از سیره حضرت زهرا (سلام الله علیها) تأثیر پذیرفته بودند. یکی از عاشقان ولایت اهل بیت (علیهم السلام) که همه زندگی‌اش با عشق و ارادت به حضرت زهرا (سلام الله علیها) پیوند خورده بود، شهید سید مجتبی علمدار است که وصیت کرده بود در تشییع پیکرش نام مادرش را ببرند. در فرازی از وصیت‌نامه این شهید آمده است: «قبل از آنکه پیکر مرا در قبر بگذارید، مداحی داخل قبرم برود و مصیبت جدۀ غریبم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) را بخواند تا شاید مادر مظلومم در شب اول قبر سری به من بزند».

## ۲. حضرت زهرا (سلام الله علیها)، آموزگار غیرت و عفت

غیرت و همیت مردان جنگ، الهام گرفته از مکتب حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) بود؛ به‌گونه‌ای که مردان ما برای دفاع از ناموس و حفظ عفت بانوان، جان خود را نثار کردند تا حجاب بماند. این خصوصیت ممتاز افزون بر تبلور در رفتار و منش شهدا، در دست نوشته‌ها، وصایا و توصیه‌های آن‌ها به روشنی تبلور یافته بود؛ چرا که یکی از تأکیدات اغلب شهدا در وصیت‌نامه‌هایشان حفظ حجاب در زنان و غیرت در مردان است. شهید سعید زقاقی در وصیت‌نامه‌اش به مادرش نوشته است: «مادرم! زمانی که خبر شهادتم را

شنیدی، گریه نکن ... زمان تشییع و تدفینم گریه نکن ... زمان خواندن وصیت‌نامه‌ام گریه نکن ... فقط زمانی گریه کن که مردان ما غیرت را فراموش می‌کنند و زنان ما عفت را. وقتی جامعه ما را بی‌غیرتی و بی‌حجابی گرفت، مادرم گریه کن که اسلام در خطر است ...» غیرتمندی و ناموس‌پرستی رزمندگان فاطمی دفاع مقدس را می‌توان در رفتار از تکاوران ایرانی مستقر در خرمشهر دید، وقتی برای یک جسد عریان، سه شهید می‌دهند. فردای روزی که دشمن بعثی خرمشهر را گرفت، بعثی‌های بی‌شرافت جسد بی‌جان و عریان یک خانم خرمشهری را برای آزار تکاوران ایرانی به تیرک بلندی بستند و آن طرف کارون مقابل چشم رزمنده‌های ایرانی گذاشتند. رگ غیرت رزمنده‌های دلیر ایرانی به جوش می‌آید و تکاورهای نیروی زمینی ارتش سه شهید می‌دهند تا بلاخره جسد آن خانم را پایین می‌آورند و به خاک می‌سپارند.

۳. حضرت زهرا (سلام الله علیها)، دروازه وصال و شهادت

قرآن کریم می‌فرماید: «يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اتَّقُوا اللَّهَ وَابْتَغُوا إِلَيْهِ الْوَسِيلَةَ وَجَاهِدُوا فِي سَبِيلِهِ لَعَلَّكُمْ تُفْلِحُونَ؛ ای اهل ایمان! از خدا پروا کنید و دست آویز و وسیله‌ای [از ایمان، عمل صالح و آبروی مقربان درگاهش] برای تقرب به سوی او بجویید و در راه او جهاد کنید تا رستگار شوید». بر پایه این آیه شریفه و با استناد به سخنان اهل‌بیت (علیهم السلام) و مفسران و نیز سفارش علما و بزرگان، برای برآورده شدن حاجات شرعی خود باید به ساحت مقدس اهل‌بیت (علیهم السلام) به‌ویژه ام‌الائمہ حضرت زهرا (سلام الله علیها) متوسل شویم. رزمندگان اسلام نیز برای حاجت گرفتن، از نزدیک‌ترین راه یعنی توسل استفاده می‌کردند. یکی از توصیه‌های مهم و فراوان بزرگان دین برای برآورده شدن حاجات، به‌ویژه در ایام فاطمیه و شهادت حضرت زهرا (سلام الله علیها)، توسل به بانوی بزرگ اسلام به شکل‌های مختلف از جمله خواندن نماز استغاثه به حضرت زهرا (سلام الله علیها)، توسل به

ایشان و ... است؛ چنانکه آیتالله بهجت می‌فرمود: «هر کسی که گرفتار است و مشکل دارد، چاره‌اش این است که متوسل شود به زهرای مرضیه(سلام الله علیها)».

یکی از مهم‌ترین حاجت‌ها و بزرگ‌ترین آرزوهای رزمندگان در ایام دفاع مقدس، نائل آمدن به فیض شهادت بود. آن‌ها شهادت را فوز عظیم و مقامی عالی در پیشگاه معبود می‌دانستند که تنها به اولیای خاص الهی ارزانی می‌شود؛ از این رو به واسطه توسل به اهل بیت(علیهم السّلام) آن را از خداوند طلب می‌کردند. شهادت‌نامه شهید حاج احمد کریمی بر این گفتار گواهی می‌دهد:

او که هم‌اکنون در گلزار شهدای علی بن جعفر قم مدفون است، در عملیات کربلای پنج در شلمچه به شهادت رسید. او برای شهید شدن به هر دری زده بود، اما شهادت قسمتش نمی‌شد. بعد از عملیات کربلای چهار حسابی رفته بود توی هم. شب عملیات کربلای پنج مصادف شده بود با شهادت حضرت فاطمه(سلام الله علیها). حاجی نشسته بود توی سنگر فرماندهی. توی آن اوضاع و احوال که همه در تب و تاب عملیات بودند، سراغ مداح را گرفت. رضی‌اش کرده بود تا برایش روضه بخواند، روضه حضرت زهرا(سلام الله علیها)؛ مداح می‌خواند و حاجی گریه می‌کرد: «وقتی که باغ می‌سوخت صیاد بی‌مروت / مرغ شکسته پر را در آشیانه می‌زد / گردیده بود قنفذ همدست با مغیره / او با غلاف شمشیر این تازیانه می‌زد...». همان شب بی‌بی شهادتش را امضا کرد، صبح عملیات که آمده بود برای سرکشی خط، خمپاره خورد کنارش. فقط دو تا ساق پاش سالم ماند.

۴. حضرت زهرا(سلام الله علیها)، اسم رمز عملیات‌های بزرگ

یکی از ابعاد ارتباط معنوی رزمندگان با حضرت فاطمه زهرا(سلام الله علیها)، توسل به وجود مبارک آن حضرت است که همواره گره‌گشای موانع جنگ و مشکلات رزمندگان بود. در دوران هشت سال دفاع مقدس، عملیات‌های متعددی از سوی رزمندگان ایرانی علیه

نیروهای بعثی طراحی و اجرا شد که تعدادی از این عملیات‌ها به نام مبارک حضرت زهرا (سلام الله علیها) به عنوان رمز آغاز عملیات متبرک بودند.

از مجموع عملیات‌های دفاع مقدس، ۱۲ عملیات با طراحی فرماندهان و مقامات عالی‌رتبه نظامی، با تأسی به نام مبارک حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها) در مقاطع مهم و سرنوشت‌ساز جنگ رمز گذاری و اجرا شد. برای همه کسانی که تاریخ دفاع مقدس را خوانده یا شنیده‌اند، روشن است که عملیات‌های کربلای پنج، فتح‌المبین، بدر و والفجر هشت که همگی با رمز مقدس «یا زهرا (سلام الله علیها)» انجام شدند، چه تحولی در سرنوشت جنگ ایجاد کردند و توانستند با تاکتیک‌های نوین، ماشین جنگی پر قدرت عراق را زمین‌گیر و از کلاف سر در گم جنگ گره‌گشایی کنند. در این میان برای نشان دادن عظمت رمز «یا زهرا (سلام الله علیها)» و تأثیر آن بر اراده و روحیه شهادت‌طلبی رزمندگان، به برکات و دستاوردهای عملیات کربلای پنج به طور اجمالی اشاره می‌شود:

موفق نشدن نیروهای ایرانی در عملیات «کربلای ۴»، بحران بزرگی را برای فرماندهان جنگ ایجاد کرده بود و استحکامات «شلمچه» را غیر قابل عبور می‌دانستند؛ اما در این میان فرمانده کل سپاه از شکست در «کربلای ۴» فقط ضعف دشمن در شلمچه را شناسایی کرده بود. به هر صورت عملیات «کربلای ۵» در وضعیت بسیار دشوار طراحی و بلافاصله در ۱۹ دی ماه ۶۵ با رمز مبارک «یا زهرا (سلام الله علیها)» و با هدف تصرف شلمچه در ساعت یک بامداد آغاز شد. در این عملیات رزمندگان اسلام با پشتیبانی و حمایت آتشبارهای سنگین از مواضع خود خارج و چون صاعقه بر سر دشمن فرود آمدند. رزمندگان اسلام با عبور از موانع بسیار دشمن، مواضع عراق را از سمت شمال مورد هجوم قرار دادند و تا دوم اسفند ۶۵ به اهداف اصلی خود دست یافتند. در این عملیات بیش از ۹۰۰۰۰ کشته و زخمی از دشمن به جای ماند و ۲۳۸۵ نفر هم به اسارت درآمدند. پیروزی ایران در این منطقه شمارش معکوس پایان جنگ را در پی داشت.

۵. حضرت زهرا (سلام الله علیها)، شفای دردهای بی‌درمان

هم‌چنانکه آیات و اسما قرآن کریم به عنوان مظهري از مظاهر اسماء الله (هو الشافی)، شفابخش بیماری‌های روحی و جسمی است؛ نام مبارک پیامبر اکرم (صلی الله علیه و آله و سلم) و اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام) نیز شفابخش دردهاست. در میان همه اذکار و اسماء، ذکر «یا فاطمه (سلام الله علیها)» یکی از اذکار مؤثر است. صفحات تقویم جنگ مملو از نمونه‌های متعدد استشفای رزمندگان و مجروحین جنگ به واسطه استمداد از ساحت مقدس اهل بیت (علیهم السلام) به‌ویژه مادر سادات، حضرت زهرا (سلام الله علیها) است. شهید احمد کاظمی، یکی از شفایافتگان به دست باکفایت دختر پیامبر اسلام (صلی الله علیه و آله و سلم) است. او ارادت عجیبی به حضرت زهرا (سلام الله علیها) داشت. در هر پست و مقامی بود، مجلس عزای فاطمیه را برپا، و دردها و مشکلات بزرگی را به برکت ذکر و نام حضرت حل می‌کرد. یکی از هم‌زمانش علت این همه عشق و علاقه حاج احمد را چنین توصیف می‌کند:

او در حین عملیات بیت‌المقدس به سختی مجروح شد و ترکش به سرش خورد. او را به بیمارستان صحرائی بردیم، اصرار داشت کسی نفهمد زخمی شده که روحیه نیروها خراب نشود. از شدت خونریزی مدتی بی‌هوش بود. یک دفعه از جا پرید و گفت: «بلند شو، باید برویم خط». هر چه اصرار کردیم، بی‌فایده بود. در طی راه از ایشان پرسیدم: «شما بیهوش بودی، چه شد که یک دفعه از جا بلند شدی و...». خیلی آرام گفت:

«وقتی توی اتاق خوابیده بودم، یک‌باره دیدم خانم فاطمه زهرا (سلام الله علیها) آمدند داخل اتاق. به من فرمودند: چرا خوابیدی؟!»

گفتم: سرم مجروح شده، نمی‌توانم ادامه دهم. حضرت زهرا (سلام الله علیها) دستی به سر من کشیدند و فرمودند: بلند شو، بلند شو، چیزی نیست، برو به کارهایت برس.



شفا یافتن چشمان سردار شهید محمد اسلامی‌ن‌سب، یک نمونه دیگر از توسل به حضرت زهرا (سلام الله علیها) است. شهید اسلامی‌ن‌سب علاقه قابل ستایشی به حضرت صدیقه کبری (سلام الله علیها) و روضه‌خوانی او داشت و بدین جهت او را سردار زهرایی می‌خواندند. وی در عملیات‌های مختلفی شرکت کرد. در یکی از عملیات‌ها چشمانش به شدت آسیب دید. بعد از معاینات دقیق و معالجات متعدد در بیمارستان، پزشکان اظهار کردند که بینایی چشمانش را از دست داده و کاری از کسی ساخته نیست. چند روز بعد سردار به بیمارستان بازگشت و با اصرار آنان را راضی کرد تا چشمانش را عمل کنند. گفت: «شما با رمز یا فاطمه‌الزهرا (سلام الله علیها) جراحی را شروع کنید بقیه‌اش با ...». بعد از عمل هنگامی که پانسمان چشمانش را باز می‌کردند، برای بسیجی‌ها از مهربانی کسی سخن می‌گفت که بینایی‌اش را مدیون توسل به او می‌دانست.

#### ۶. حضرت زهرا (سلام الله علیها)، خاستگاه توسل رزمندگان

یکی از زیباترین اخلاقیات رزمندگان در جبهه‌ها و شاه‌کلید حل مشکلات، روضه و توسل به ساحت نورانی اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم‌السلام) بود. در حقیقت علت انس شدید شهدا و رزمندگان به اهل بیت (علیهم‌السلام)، همین روضه‌خوانی‌ها بود. آن‌ها به‌گونه‌ای با اشک و روضه مأنوس بودند که عده‌ای از رزمندگان در تعبیر و ادبیات طنزگونه جبهه به «اشکانیان» معروف بودند؛ زیرا تا توسل و روضه‌ای برای معصومین (علیهم‌السلام) به‌ویژه حضرت زهرا (سلام الله علیها) خوانده می‌شد، به شکل عجیبی شروع به گریه می‌کردند. در وصف خاصیت گره‌گشایی اشک و روضه هنگام موانع و مشکلات همین بس که اطرافیان امام خمینی نقل می‌کنند که هر گاه مشکلات داخلی و خارجی برای مملکت پیش می‌آمد، ایشان می‌فرمودند که یک نفر برایشان روضه حضرت زهرا (سلام الله علیها) بخواند.

رزمندگان اسلام نیز در تنگناهای سخت جنگ و در کوران آتش دشمن، تنها راه چاره را در توسل به ساحت قدسی مادر سادات (سلام الله علیها) می‌یافتند و قفل درهای بسته و رمز عبور از راه‌های دشوار را تنها با کلید توسل و اشک باز می‌کردند. در احوالات فرمانده شهید عبدالحسین برونسی نوشته‌اند:

شب عملیات، نزدیک خاکریز عراقی‌ها به میدان مین رسیدند. هر چه می‌گشتند، معبرش را پیدا نمی‌کردند. شهید عبدالحسین برونسی سردرگم بود و چهل، پنجاه متر آن طرف‌تر یک گردان نیرو منتظر دستورش. می‌گفت: «متوسل شدم به حضرت زهرا (سلام الله علیها). دم شکست. گریه‌ام گرفت. نمی‌دانم چند دقیقه گذشت. بی‌اختیار دستور حمله را صادر کردم. آن شب حتی یک مین هم عمل نکرد. چند روز بعد، سه نفر از بچه‌ها رفتند طرف همان میدان مین. پای یکی از آن‌ها بر اثر انفجار مین قطع شد. میدان پر بود از مین‌های ضدنفر. کلاه‌هایشان را که پرتاب می‌کردند، مین‌ها منفجر می‌شدند».

در خاطرات سرلشگر خلبان مصطفی اردستانی نیز نوشته‌اند که او ارادت عجیبی به حضرت زهرا (سلام الله علیها) داشت. مصطفی در توسل به اهل‌بیت (علیهم‌السلام) به‌ویژه حضرت زهرا (سلام الله علیها)، زبانزد دوستانش بود. علت این ارادت از قول شهید به زبان خواهرش این‌چنین بیان شده است:

در یکی از مأموریت‌های مهم از داخل خاک عراق بر می‌گشتم. یک‌باره جنگنده من مورد حمله قرار گرفت. بال هواپیما شدیداً آسیب دید. کنترل هواپیما از دست من خارج شد. هیچ فرمانی اجرا نمی‌شد. لحظاتی تا سقوط فاصله داشتم. نمی‌دانستم چه کنم. در همان لحظه ناخودآگاه به یاد حضرت زهرا (سلام الله علیها) افتادم. متوسل شدم به بانوی دو عالم. یک‌باره احساس کردم شخصی جلوی چشمانم ظاهر شد و گفت: «شما می‌توانید راحت به پروازتان ادامه دهید». ناگهان فرامین هواپیما را کنترل کردم. انگار نه انگار که دقایقی قبل هیچ‌کدام از این‌ها به فرمان من نبود! من تا لحظاتی قبل در حال سقوط بودم، اما حالا ...

اوج گرفتم. به راحتی به پرواز ادامه دادم، در حالی که هواپیما به شدت آسیب دیده بود! وقتی هواپیما به مسیر خود ادامه داد، اشک توی چشمانم حلقه زد ... . همچنین هر گاه حمله سنگین دشمن کار رزمنده‌ها را گره می‌زد، توسل شهید الله یار جابری به حضرت زهرا(سلام الله علیها) بود که گره از کار باز می‌کرد:

گلوله‌های بی‌امان دشمن، امان‌مان را بریده بود و کاری از ما بر نمی‌آمد. الله یار جابری گفت: «متوسل شویم به حضرت زهرا(سلام الله علیها) تا باران بیاید و عملیات دشمن قطع شود». هنوز یک ربع از توسل‌مان به حضرت نگذشته بود که باران آمد. جابری از خوشحالی گریه می‌کرد. می‌گفت: «یادتان باشد از حضرت زهرا(سلام الله علیها) دست بردارید. هر وقت گرفتار شدید، چاره کار قسم دادن امام زمان (عجل الله تعالی فرجه الشریف) به جان مادرش فاطمه زهرا(سلام الله علیها) است».

#### ۷. حضرت زهرا (سلام الله علیها)، چراغ هدایت بشریت

تکون و شکل‌گیری شخصیت حضرت زهرا(سلام الله علیها) از میوه بهشتی و شخصیتی که خلقت نوری او نشان از مقام و عظمت والای آن حضرت دارد و نیز منزلت و عظمت حضرت فاطمه(سلام الله علیها)، از او شخصیت بلندمرتبه و زیبایی خلق کرده است که تنها او سیده زنان جهان، ام‌الائمہ، ام‌المؤمنین و شفیعه دو سراسر است. پیامبر اکرم(صلی الله علیه و آله و سلم) در وصف عظمت ایشان فرموده است: «وَكَلَّوْا كَانَ الْحُسْنَ شَخْصًا [هَيْئَةً] لَكَانَتْ قَاطِمَةً بَلْ هِيَ أَعْظَمُ؛ و اگر قرار بود حُسن و خوبی شکلی داشته باشد، همانا آن فاطمه(سلام الله علیها) بود؛ بلکه فاطمه(سلام الله علیها) خیلی برتر است». مقام معظم رهبری(حفظه الله) نیز در این‌باره فرموده است: «اگر شخصیت فاطمه زهرا(سلام الله علیها) برای ذهن‌های ساده و چشم‌های نزدیک‌بین ما آشکار می‌شد، ما هم تصدیق می‌کردیم که فاطمه زهرا(سلام الله علیها) سرور زنان عالم است».

رزمندگان که شیفتگان حقیقی پاره‌تن پیامبر(صلی الله علیه و آله و سلم) بودند، روز و شب خود را با ارادت و توسل به آن حضرت می‌گذراندند. اندک جست‌وجو در روحيات و آثار به‌جامانده از آنان صحت این ادعا را به روشنی ثابت می‌کند که امثال سید حمید میرافضلی‌ها و ابراهیم هادی‌ها چگونه با عنایت و نظر بی‌بی‌دو عالم ره صد ساله را یک شبه طی کردند و چگونه بر قله عزت و سربلندی درخشیدند و در دل‌ها جاودانه شدند؟ دایره جذب‌ه معنوی حضرت فاطمه زهرا(سلام الله علیها) محدود به تاریخ و مرزهای جغرافیایی جبهه و دفاع مقدس نبود؛ بلکه کسانی بودند که حتی با اسلام و تشیع هم بیگانه بودند، اما عنایت حضرت آن‌ها را به راه سعادت رهنمون کرد. یکی از کسانی که از ساحت قدسی حضرت فاطمه زهرا(سلام الله علیها) کسب فیض و هدایت کرد، خانم «لنه مته سین» بانوی مسلمان شده دامبارکی است که خودش را دختر حضرت فاطمه زهرا(سلام الله علیها) می‌داند. وی پس از ازدواج و تشریف به اسلام نام سمیرا را برای خود برگزید و با نام خانوادگی همسرش «خادم» شناخته می‌شود. سمیرا خادم که مدت‌هاست ساکن ایران است، داستان زندگی‌اش را چنین تعریف می‌کند:

۵۶ سال پیش در یکی از شهرهای کوچک دامبارک به دنیا آمدم. در یک خانواده مسیحی زندگی کردم. زمانی که با همسرم آقای خادم ازدواج کردم، به ایشان گفتم ازدواج با شما به معنای این نیست که مسلمان شوم. البته ما با سنت اسلام ازدواج کردیم، اما با ایشان شرط کردم که مسلمان نمی‌شوم. همسرم مسلمان بود و من مسیحی و ما چندین سال با همین شرایط زندگی کردیم، اما وقتی قرار است درهای بهشت به رویت باز شود؛ از اراده انسان خارج می‌شود و مقاومت‌های بیهوده فایده ندارد. داستان هدایت شدن من به بازگشایی حسینیه‌ای در کپنهاک بر می‌گردد. همسرم به اتفاق دوستانش مؤسس این حسینیه بودند. یک شب که همسرم می‌خواست به حسینیه برود، به من گفت: «من یک خواهشی از شما دارم. امشب شهادت حضرت زهرا(سلام الله علیها) است. از شما می‌خواهم همراه من به

حسینیه بیایی؛ چون ایشان مادر اسلام است». مراسم شروع شد. می‌توانم برایتان توصیف کنم، اما روحم پرواز کرد. من در آن تاریکی نوری را دیدم که در اتاق چرخید و حس کردم در وجود من نشست. حالت خاصی پیدا کردم، اما متوجه نبودم چه اتفاقی افتاد. به خانه که برگشتیم، همسرم متوجه دگرگونی حامل شد و از من پرسید چه اتفاقی افتاده است. ماجرا را برایش تعریف کردم. لبخندی زد و گفت: «این طبیعی است. خدا می‌خواهد برای او باشی». وقتی این جمله را گفتم، آرامش خاصی پیدا کردم و تصمیم گرفتم مسلمان شوم، بدون اینکه اطلاعی داشته باشم. فردای آن روز تصمیم گرفتم در اولین اقدام پوشش اسلامی را تهیه کنم. از همان روز از همسرم خواستم به من نماز خواندن را یاد بدهد. امروز خدا را شکر می‌کنم که آن شب در فاطمیه، خدا مرا خواند. من خدا را شاکرم که در فاطمیه کامل شدم. در این مدتی که مسلمان شده‌ام، به یقین رسیدم که اسلام، انسان را کامل می‌کند. دیگر دنبال گمشده‌ام نیستم؛ زیرا خدا را دارم و محتاج هیچ چیزی نیستم. یکی از چهره‌های نابی که به عنوان انسان کامل برای من شناخته شده، حضرت زهرا(سلام الله علیها) است. این شخصیت ارزنده به من کمک کرد تا شناخت کاملی نسبت به اسلام پیدا کنم. به نظر من یکی از وجوه شخصیتی حضرت زهرا(سلام الله علیها) که برای من بسیار جذاب است، حجاب فاطمی است. من پیش از مسلمان شدن تصور می‌کردم، حجاب مثل زندان است که زن را محدود می‌کند و حتی حقوق اولیه او را از بین می‌برد. این تفکری است که در غرب برای حجاب رایج است و من هم مانند آن‌ها فکر می‌کردم، اما روزی که تصمیم گرفتم مسلمان شوم و خواستم با مانن و روسری از خانه خارج شوم؛ همین که در را باز کردم، سرم را بلند کردم و لبخندی بر لبانم نشست و راه افتادم. حس می‌کردم با حجاب از زندان آزاد شده‌ام، احساس آزادی به من دست داده بود. خیلی احساس شادی به من دست داد. برخلاف آنچه تصور می‌کردم، حجاب نه تنها مرا محدود نکرد؛ بلکه علاوه بر آزادی، احترام را نیز در پی داشت.

۸. حضرت زهرا (سلام الله علیها)، اسطوره گمنامی و بی‌نشانی

حضرت امیرمؤمنان علی (علیه السلام) در توصیف مردمی که با فتنه‌جویان جهاد می‌کنند، می‌فرماید: «فِي الْأَرْضِ مَجْهُوُّوْنَ وَ فِي السَّمَاءِ مَعْرُوفُونَ؛ آنان در روی زمین گمنام و بی‌مقدار و در آسمان شناخته و پدیدارند». رزمندگان دفاع مقدس نیز خود را از قید نام و نشان‌های زمینی رها کردند تا به شهرت آسمانی متصف شدند. شهید عبدالحسین برونسی به عشق مادر خواست گمنام بماند و بعد از سال‌ها در روز شهادت مادرش رجعت کرد. او بازگشت تا باز هم ارادت خود را اثبات کند. آری، او در مهر مادر خلاصه شده بود. ذره ذره وجود او نام «مادر» را صدا می‌کرد. او برای صدها جوان مشتاق، حقیقتاً چراغ راه شد.

این وادی پر است از ستاره‌هایی که راه را نشان می‌دهند. جنگ برای ما صدها هزار چراغ راه نمایان کرد. یکی دیگر از این ره‌یافتگان، شهید ابراهیم هادی است که گمنامی را به دلیل شباهت به ماجرای مادر انتخاب کرد. او که در مجالس حضرت صدیقه (سلام الله علیها)، حضور حضرت را حس می‌کرد، در مداحی‌ها از مادرش می‌خواند. شنیده بود که شهدای گمنام میهمان حضرت زهرا (سلام الله علیها) در برزخ هستند، برای همین از خداوند خواسته بود گمنام بماند. خدا هم دعایش را مستجاب کرد. او سال‌هاست در فکه گمنام مانده است.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش‌بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با ناممقدس و مبارک «امام زمان (عج)» و با «رمز یا زهرا (س)» نوشتن «کتاب عنایت حضرت زهرا (س) به شهدا» را شروع می‌کنیم، تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد... ارادتمند: ناصرکاوه





شهیدبرونسی، عاشق واقعی حضرت زهرا(س) بود

فرمانده کل سپاه آمده بود منطقه ما، قبل از عملیات رمضان. توی رده های بالا، صحبت از یک عملیات ویژه و ایدایی بود. بالاخره هم از طرف خود فرماندهی سپاه واگذار شد به تیپ ما، یعنی تیپ هجده جوادالائمہ (سلام الله علیه).

همان روز، مسوول تیپ یک جلسه اضطراری گذاشت، تازه آنجا فهمیدیم موضوع چیست؛ دشمن تانک های T-72 را وارد منطقه کرده بود. دو گردان مکانیزه خیلی قوی، پشت خط مقدمش انتظار حمله به ما را می کشیدند. بچه های اطلاعات عملیات، دقیق و خاطر جمع می گفتند: اون ها خودشون رو آماده کردن که فردا تک سنگینی بزنن بهمون.

فردا بنا بود حمله کنند و مو هم لای درزش نمی رفت. در این صورت هیچ بعید نبود عملیات رمضان، شروع نشده، شکست بخورد! توی جلسه، بعد از کلی صحبت، بنا را بر این گذاشتیم که همان وقت برویم شناسایی و شب هم برویم تو دل دشمن و با یک عملیات ایدایی، تانک های T-72 را منهدم کنیم.

این تانک ها را دشمن، تازه وارد منطقه کرده بود و قبل از آن توی هیچ عملیاتی باهاشان سر و کار نداشتیم. خصوصیت تانک ها این بود که آرپی جی به شان اثر نمی کرد، اگر هم می خواست اثر کند، باید می رفتی و از فاصله خیلی نزدیک شلیک می کردی، و به جای حساس هم باید می زدی. آن روز بحث کشید به این که چه تعداد نیرو برای عملیات برونند، و از چه طریق اقدام کنند؟ سه گردان مامور این کار شدند. فرمانده یکی شان عبدالحسین بود. وقتی راه افتادیم برای شناسایی، چهره او با آن لبخند همیشگی و دریایی اش گویی آرام تر از همیشه نشان می داد. تا نزدیک خط دشمن رفتیم. یک هفته ای می شد که عراقی ها روی این خط کار می کردند. دژ قرص و محکمی از آب در آمده بود. جلو دژ موانع زیادی توی چشم می زد، جلوتر از موانع هم، درست سر راه ما، یک دشت صاف و وسیع خودمایی می کرد. اگر مشکل موانع را می توانستیم حل کنیم، این یکی ولی کار را

حسابی پر دردسری می کرد. با همه این احوال، بچه ها به فرمانده تیپ می گفتند: شما فقط بگو برای برگشتن چه کار کنیم. ما می رفتیم تو دل دشمن که عملیات ایذایی انجام بدهیم. برای همین مهم تر از همه، قضیه سالم برگشتن نیرو بود. فرمانده تیپ چند تا راهنمایی کرد. عملاً هم کارهایی صورت دادیم، حتی گرایمان را، رو حساب برگشتن تنظیم کردیم. از شناسایی که بر گشتیم، نزدیک غروب بود، بچه ها رفتند به توجیه نیروها. من و عبدالحسین هم رفتیم گردان خودمان. دو تا گردان دیگر راه به جایی نبردند؛ یکی شان به خاطر شناسایی محدود، راه را گم کرده بود؛ یکی هم پای فرمانده اش رفته بود روی مین. هر دو گردان را بی سیم زدند که بکشند عقب. حالا چشم امید همه به گردان ما بود، و چشم امید ما به لطف و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السلام). شاید اغراق نباشد اگر بگویم بیشتر از همه، خود عبدالحسین حال توسل پیدا کرده بود. وقت راه افتادن، چند دقیقه ای برای پیدا کردن پیشانی بند معطل کرد. یعنی پیشانی بند زیاد بود، او ولی فی دامن دنبال چه می گشت. با عجله رفتم پهلوش. گفتم: چه کار می کنی حاجی؟ یکی بردار بریم دیگه. حتی یکی از پیشانی بندها را برداشتم و دادم دستش، نگرفت. گفت: دنبال یکی می گردم که اسم مقدس بی بی توش باشه!

حال و هوای خاصی داشت. خواستم توی پرش نزده باشم. خودم هم کمکش کردم. بالاخره یکی پیدا کردیم که روش با خط سبز، و با رنگ زیبایی نوشته بود: یا فاطمه الزهرا (سلام الله علیها) ادراکنی. اشک توی چشم هاش حلقه زد. همان را برداشت و بست به پیشانی اش. چند دقیقه بعد، تمام گردان آماده حرکت بود. با بدرقه ی گرم بچه ها راه افتادیم. حقا که انقلابی شده بود ما بینمان. ذکر ائمه (علیهم السلام) از لب هامان جدا نمی شد. آن شب تنها گردانی که رسید پای کار، گردان ما بود؛ سیصد، چهارصد تا نیروی بسیجی، دقیقاً پشت سر هم، آرام و بی صدا قدم بر می داشتیم به سوی دشمن، توی همان دشت صاف و وسیع.

سی، چهل متر مانده بود برسیم به موانع، یک هو دشمن منور زد، آن هم درست بالای سر ما! تاریکی دشت به هم ریخت و آنها انگار نوک ستون را دیدند. یک دفعه سر و صداشان بلند شد. پشت بندش صدای شلیک پی در پی گلوله ها، آرامش و سکوت منطقه را زد به هم. صحنه نابرابری درست شد؛ آنها توی یک دژ محکم، پشت موانع و پشت خاکریز بودند، ما توی یک دشت صاف، همه خیز رفته بودیم روی زمین، تنها امتیازی که ما داشتیم، نرمی خاک آن منطقه بود؛ طوری که بچه ها خیلی زود توی خاک فرو رفتند. دشمن با تمام وجودش آتش می ریخت. آرپی جی یازده، گلوله تانک، دولول، چهار اول، و هر اسلحه ای که داشت، کار انداخته بود. عوضش عبدالحسین دستور داده بود که ما حتی یک گلوله هم شلیک نکنیم. اوضاع را درست و دقیق سجیده بود. در این صورت هیچ بعید نبود که دشمن ما را با یک گروه چند نفره شناسایی اشتباه بگیرد، و فکر کند که کلک همه را کنده است. اتفاقاً همین طور هم شد. حدود یک ربع تا بیست دقیقه، ریختن آتش، شدید بود رفته رفته حجمش کم شد، و رفته رفته قطع شد. خودم هم که زنده مانده بودم، باورم نمی شد. دشمن اگر بوی علمیات به مشامش می رسید، به این راحتی ها دست بردار نبود. یقین کرده بودند که ما یک گروه شناسایی هستیم. به فکرشان هم نمی رسید که سیصد، چهارصد تا نیرو، تا نزدیک شان نفوذ کرده باشند. من درست کنار عبدالحسین دراز کشیده بودم. گفت: یک خبر از گردان بگیر، بین وضعیت چطوره. سینه خیز رفتم تا آخر ستون. سیزده، چهارده تا شهید داده بودیم. با آن حجم آتش که دشمن داشت، و با توجه به موقعیت ما، این تعداد شهید، خودش یک معجزه به حساب می آمد. بعضی ها بدجوری زخمی شده بودند. همه هم با خودشان کلنجار می رفتند که صدای ناله شان بلند نشود. حتی یکی دستش را گذاشته بود لای دندان هایش و فشار می داد که صداش در نیاید. سریع چفیه اش را از دور گردنش باز کردم. دستش را به هر زحمتی که بود، از لای دندان هاش کشیدم بیرون و چفیه را کردم توی دهانش. مابین بچه ها، چشمم افتاد به حسین

جوانان. صحیح و سالم بود بردمش عقب ستون. به اش گفتم: هوا رو داشته باش که یک وقت صدای ناله کسی در نیاید. پرسید: می دونی حاجی می خواد چی کار کنه؟ با تعجب گفتم: این که دیگه پرسیدن ندارد؛ خب برمی گردیم. گفت: پس عملیات چی می شه؟ گفتم: مرد حسابی! با این وضع و اوضاع، عملیات یعنی خود کشی! منتظر سوال دیگری ماندم. دوباره به حالت سینه خیز، رفتم سر ستون، جایی که عبدالحسین بود. به نظر می آمد خواب باشد. همان طور که به سینه دراز کشیده بود، پیشانی اش را گذاشته بود پشت دستش و تکان نمی خورد. اهسته صداش زدم. سرش را بلند کرد. گفتم: انگار نمی خوای برگردی حاجی؟ چیزی نگفت. از خونسردی اش حرصم در می آمد باز به حرف آمدم و گفتم: می خوای چه کار کنیم حاج آقا؟ آرام و با لحنی حزن آلود گفت: تو بگو چه کار کنیم سید؟ تو که خودت رو به نقشه و کالک و قطب نما و اصول جنگی و این جور چیزها وارد می دونی! این طور حرف زدنش برام عجیب بود. بدون هیچ فکری گفتم: خوب معلومه، بر می گردیم. سریع گفت: چی؟! به فکر ناجور بودن اوضاع و به فکر درد زخمی ها بودم. خاطر جمع تر از قبل گفتم: بر می گردیم. گفت: مگر می شه برگردیم؟! زود توی جوابش گفتم: مگر ما می توانیم از این دژ لعنتی رد بشیم؟! چیزی نگفت. تا حرفم را جا بیندازم، شروع کردم به توضیح دادن مطلب: ما دو تا راه کار بیشتر نداشتیم، با این قضیه لو رفتن مون و در نتیجه، گوش به زنگ شدن دشمن، هر دو تا راه بسته شد دیگه. به ساعت اشاره کردم و ادامه دادم: خود فرماندهی هم گفت که اگر تا ساعت یک نشد عمل کنین، حتماً برگردین؛ الان هم که ساعت دوازده و نیم شده. توی این چند دقیقه، ما به هیچ جا نمی رسیم. این که اسم فرمانده را آوردم، به حساب خودم انگشت گذاشتم رو نقطه حساس، می دانستم در سخت ترین شرایط و در بهترین شرایط، از مافوقش اطاعت می کند. حتی موردی بود که ما دژ عراقی ها را شکستیم و تا عمق مواضع آنها پیش رفتیم. در حال مستقر شدن بودیم که از رده های بالا بی سیم زدند و گفتند: باید برگردین.



شمس پرتو

فرزندانم خوب به قرآن گوش کنید  
و خودتان را به قرآن متصل کنید  
و این کتاب آسمانی را  
سر مشق زندگیتان  
قرار بدهید

shahadatgraphic

در چنین شرایطی، بدون یک ذره چون و چرا برگشت. حالا هم منتظر عکس العملش بودم، گفت: نظرت همین بود؟ پرسیدم: مگه شما نظر دیگه ای هم داری؟

چند لحظه ای ساکت ماند. جور خاصی که انگار بخواهد گریه اش بگیرد، گفت: من هم عقلم به جایی نمی رسه. دقیقاً یادم هست همان جا صورتش را گذاشت روی خاک های نرم و رملی کوشک. منتظر بودم نتیجه بحث را بدانم. لحظه ها همین طور پشت سر هم می گذشت. دم حسابی شور افتاده بود. او همین طور ساکت بود و چیزی نمی گفت، پرسیدم: پس چه کار کنیم آقای برونسی؟ حتی تکانی به خودش نداد. عصبی گفتم: حاج آقا همه منتظر هستن، بگو می خوای چه کار کنی؟!

باز چیزی نشنیدم، چند بار دیگر سوالم را تکرار کردم. او انگار نه انگار که در این عالم است. یک آن شک برم داشت که نکند گوش هاش از شنوایی افتاده اند یا طور دیگری شده؟ خواستم باز سوالم را تکرار کنم، صدای آهسته ناله ای مرا به خود آورد.

صدا از عقب می آمد. سریع، با سینه خیز رفتم لایه لای ستون. حول و حوش ده دقیقه گذشت. توی این مدت، دو، سه بار دیگر هم امدم پیش عبدالحسین. اضطراب و نگرانی ام هر لحظه بیشتر می شد. تمام هوش و حواسم پیش بچه ها بود. نمی دانم او چش شده بود که جوابم را نمی داد. با غیظ می گفتم: آخه این چه وضعیه حاجی؟ یک چیزی بگو!

هیچی نمی گفت. بار آخر که آمدم پهلوش، یک دفعه سرش را بلند کرد. به چهره اش زیاد دقت نکردم، یعنی اصلاً دقت نکردم؛ فقط دم تند و تند می زد که زودتر از آن وضع خلاص شویم. دشمن بیکار نشسته بود؛ گاه گاهی منور می زد، و گاه گاهی هم خمپاره یا گلوله ی دیگری شلیک می کرد. بالاخره عبدالحسین به حرف آمد. صداسش با چند دقیقه پیش فرق می کرد، گرفته بود؛ درست مثل کسی که شدید گریه کرده باشد. گفت: سید کاظم! خوب گوش کن ببین چی می گم. به قول معروف دو تا گوش داشتم، دو تا هم قرض کردم. یقین

داشتم می خواهد تکلیف مان را یکسره کند. شش دنگ حواسم رفت به صحبت او. گفت: خودت برو جلو. با چشم های گرد شده ام گفتم: برم جلو چه کار کنم؟! گفت: هر چی که می گم دقیقاً همون کار رو بکن؛ خودت می ری سر ستون، یعنی نفر اول. به سمت راستش اشاره کرد و ادامه داد: سر ستون که رسیدی، اون جا درست بر می گردی سمت راست، بیست و پنج قدم می شماری. مکث کرد. با تأکید گفت: دقیق بشماری ها.

مات و مبهوت، فقط نگاهش می کردم. گفت: بیست و پنج قدم که شمردی و موم شد، همون جا یک علامت بگذار، بعدش بر گرد و بچه ها رو پشت سرخودت ببر اون جا. یک آن فکر کردم شاید شوخی اش گرفته! ولی خیلی محکم حرف می زد؛ هم محکم، هم با اطمینان کامل. باز پی صحبتش را گرفتم؛ وقتی به اون علامت که سر بیست و پنج قدم گذاشته بودی، رسیدی؛ این دفعه رو به عمق دشمن، چهل متر میری جلو. اون جا دیگه خودم می گم به بچه ها چه کار کنن.

از جام تکان نخوردم. داشت نگاه می کرد. حتماً منتظر بود پی دستور بروم. هر کدام از حرف هاش، یک علامت بزرگ سوال بود توی ذهن من. گفتم: معلوم هست می خوای چه کار کنی حاجی؟ به ناراحتی پرسید: شنیدی چی گفتم؟ گفتم: شنیدن که شنیدم، ولی... آمد توی حرفم. گفت: پس سریع چیزهایی رو که گفتم انجام بده. کم مانده بود صدام بلند شود. جلوی خودم را گرفتم. به اعتراض گفتم: حاج آقا! اصلاً حواست هست چی داری می گی؟

امانش ندادم و دنبال حرفم را گرفتم: این کار، خود کشیه، خودکشی محض! محکم گفتم: شما به دستور عمل کن. هر چه مساله را بالا و پایین می کردم، با عقلم جور در نمی آمد شاید برای همین بود که زدم به آن درش، توی چشم هاش نگاه کردم و گفتم: این دستور خودکشی رو به یکی دیگه بگو. گفت: این دستور رو به تو دادم، تو هم وظیفه داری اجرا کنی، و حرف هم نزن. لحنش جدی بود و قاطع. او هم انگار زده بود به آن درش. تا آن



لحظه چنین برخوردی ازش ندیده بودم. توی شرایط بدی گیر کرده بودم. چاره ای جز انجام دستور نداشتم. دیگر لام تا کام حرفی نزدم. سینه خیز راه افتادم طرف سرستون. آن جا بلند شدم و برگشتم سمت راست. شروع کردم به شمردن قدم هام؛ یک، دو، سه، چهار... .

با وجود مخدوش بودن فکر و ذهنم، سعی کردم دقیق بشمارم. سر بیست و پنج قدم، ایستادم. علامتی گذاشتم و آمدم سراغ گردان. همه را پشت سر خودم آوردم تا پای همان علامت. به دستور بعدی اش فکر کردم؛ رو به عمق دشمن، چهل متر میری جلو. با کمک فرمانده گروهان ها و فرمانده دسته ها، گردان را حدود همان چهل متر، بردم جلو. یک دفعه دیدم خودش آمد. سید و چهار، پنج تا آربی جی زن دیگر هم همراهش بودند. رو کرد به سید و پرسید: حاضری برای شلیک. گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین گفت: به مجردی که من گفتم الله اکبر، شما ردّ انگشت من رو می گیری و شلیک می کنی به همون طرف. پیرمرد انگار ماتش برده بود. آهسته و با حیرت گفت: ما که چیزی می بینیم حاج آقا! کجا رو بزنینم؟

گفت: شما چه کار داری که کجا رو بزنی؟ به همون طرف شلیک کن دیگه. به چهار، پنج تا آربی جی زن دیگر هم گفت: شما هم صدای تکبیر رو که شنیدین، پشت سر سید به همون رو به رو شلیک کنین. رو کرد به من و ادامه داد: شما هم با بقیه بچه ها بلافاصله حمله رو شروع می کنین. من هنوز کوتاه نیامده بودم. به حالت التماس گفتم: بیا برگردیم حاجی، همه رو به کشتن میدی ها! خونسرد گفت: دیگه کار از این حرف ها گذشته. رو کرد به سید آربی جی زن. گفت: آماده ای سید جان. پیرمرد گفت: آماده آماده. پرسید: قبضه رو از ضامن خارج کردی؟ گفت: بله حاج آقا.

عبدالحسین سرش را بلند کرد رو به آسمان. این طرف و آن طرفش را جور خاصی نگاه کرد. دعایی هم زیر لب خواند. یک هو صدای نعره اش رفت به آسمان؛ الله اکبر! طوری گفت

الله اکبر که گویی خواب همه زمین را می خواست بریزد به هم. پشت بندش سید فریاد زد: یا حسین؛ و شلیک کرد. گلوله اش خورد به یک نفربر که منفجر شد و روشنایی اش منطقه را گرفت. بلافاصله چهار، پنج تا گلوله دیگر هم زدند و پشت بندش، با صدای تکبیر بچه ها، حمله شروع شد. دشمن قبل از اینکه به خودش بیاید، تار و مار شد. بعضی ها می خواستند دنبال عراقی ها بروند، عبدالحسین داد زد: بگردید دنبال تانک های T-72، ما این همه راه رو فقط به خاطر اونا اومدیم. بالاخره هم رسیدیم به هدف، وقتی چشمم به آن تانک های پولادین افتاد، از خوشحالی کم مانده بود بال در بیاورم. بچه ها هم کمی از من نداشتند در همان لحظه ها، از حرف هایی که به عبدالحسین زده بودم، احساس پشیمانی می کردم. افتادیم به جان تانک ها، توی آن بحبوحه، عبدالحسین رو کرد به سید و گفت: نگاه کن سید جان، این همون T-72 هست که می گن گلوله به اش اثر نمی کنه. یک آرپی جی زد به طرف یکی شان که کمانه کرد. بچه های دیگر هم همین مشکل را داشتند کمی بعد آمدند پیش او. به اعتراض گفتند: ما می زنیم به این تانک ها، ولی همه اش کمانه می کنه، چه کار کنیم؟

به شوخی و جدی گفت: پس خداوند عالم شما رو ساخته برای چی؟ خوب ببر بالای تانک و نارنجک بنداز تو برجکش، برو از فاصله نزدیک بزنی به شنی هاش. خودش یک آرپی جی گرفت و راه افتاد طرف تانک ها. همان طور که می رفت گفت: بالاخره اینها رو باید منفجر کنیم، چون علیه اسلام جمع شون کردن این جا... آن شب، دو گردان زرهی دشمن را کاملاً منهدم کردیم. وقتی برگشتیم دژ خودمان، اذان صبح بود. نماز را که خواندیم، از فرط خستگی، هر کس گوشه ای خوابید، من هم کنار عبدالحسین دراز کشیدم. در حالی که به راز دستورهای دیشب او فکر می کردم، خوابم برد. از شدت گرمای آفتاب، از خواب بیدار شدم. دو، سه ساعتی خوابیده بودم. هنوز احساس خستگی می کردم که عبدالحسین صدام زد. زود گفتم: جانم، کار داری باهام؟

به بغل گردنش اشاره کرد و مثل کسی که دارد درد می کشد، گفت: اینو بکن. تازه متوجه یک تکه کلوخ شدم، چسبیده بود به گردنش، یعنی توی گوشت و پوستش فرو رفته بود! یک آن ماتم برد. با تعجب گفتم: این دیگه چیه؟ گفت: از بس که خسته بودم هوای زیر سرم رو نداشتم، این کلوخه چسبیده به گردنم و منم نفهمیدم، حالا هم به این حال و روز که می بینی، در اومده. به هر زحمتی بود، آن را کندم. دردش هم شدید بود، ولی به روی خودش نیارود. خواستم بلند شوم، یک دفعه یاد دیشب افتادم؛ گویی برام یک رویای شیرین اتفاق افتاده بود، یک رویای شیرین و بهشتی.

عبدالحسین داشت بلند می شد، دستش را گرفتم. صورتش را برگرداند طرفم. توی چشم هاش خیره شدم. من و منی کردم و گفتم: راستش جریان دیشب برام خیلی سوال شده. عادی پرسید: کدوم جریان؟ ناراحت گفتم: خودت رو به او راه نزن، این «بیست و پنج قدم به راست و چهل متر به جلو»، چی بود جریانش؟ از جاش بلند شد. گفت: حالا بریم سید جان که دیر می شه، برای این جور سوال و جواب ها وقت زیاد داریم. خواه ناخواه من هم بلند شدم، ولی او را نگه داشتم. گفتم: نه، همین حالا باید بدونم موضوع چی بود.

از علاقه زیادش به خودم خبر داشتم، رو همین حساب بود که جرات می کردم این طور پافشاری کنم. آمد چیزی بگوید که یک دفعه حاج آقای ظریف پیداش شد سلام و احوالپرسی گرمی کرد و گفت: دست مریزاد، دیشب هم گل کاشتین! منتظر تکه، پاره های تعارف نماند. رو به من گفت: بریم سید؟ طبق معمول تمام عملیات های ایدایی، باید می رفتیم دنبال مجروح یا شهدایی که احتمالاً جا مانده بودند. از طفره رفتن عبدالحسین و جواب ندادنش به سواالم، حسابی ناراحت شده بودم. دماغ و گرفته گفتم؛ آقای برونسی هست، با خودش برو. عبدالحسین لبخندی زد و گفت: اون جاها رو شما بهتر یاد داری سید جان، خوبه که خودت بری. دلخور گفتم: نه دیگه حاج آقا! حالا که ما محرم اسرار نیستیم، برای این کار ه بهتره که نریم. ظریف آمد بین حرفمان. به ام گفت: حالا من از بگو، مگوی

شما بزرگوارها خبر ندارم، ولی آقای برونسی راست می‌گه. تا حرفش بهتر جا بیفتد، ادامه داد: تو که می‌دونی وقتی نیرو تو خطر می‌افته، حاجی خیلی حساس می‌شه و موقعیت محل توی ذهنش نمی‌مونه؛ پس بهتره تا دیر نشده زود راه بیفتی که بریم. دیگه چیزی نگفتم. ظریف راه افتاد و من هم پشت سرش.

خود ظریف نشست پشت یک پی‌ام‌پی، من هم کنارش. دو، سه تا پی‌ام‌پی دیگه هم آماده حرکت بودند. سریع راه افتادیم طرف منطقه عملیات. رسیدیم جایی که دیشب زمین گیر شده بودیم. به ظریف گفتم: همین جا نگه دار. نگه داشت. پریدم پایین. روبه رومان انبوهی از سیم خاردارهای حلقوی و موانع دیگه، خودنمایی می‌کرد. ناخودآگاه یاد دستور دیشب عبدالحسین افتادم؛ بیست و پنج قدم می‌ری به راست. سریع سمت راستم را نگاه کردم. بر جا خشکم زد! کمی بعد به خودم آمدم. شروع کردم به قدم زدن و شمردن قدم‌ها، شماره‌ها را بلند، بلند می‌گفتم، و بی‌پروا: یک، دو، سه، چهار... درست بیست و پنج قدم آن طرف تر، مابین انبوه سیم خاردارهای حلقوی، موانع دیگه دشمن، می‌رسیدی به یک معبر که باریک بود و خاکی! فهمیدم این معبر، در واقع کار عراقی‌ها بوده برای رفت و آمد خودشان و خودروهایشان. ما هم درست از همین معبر رفته بودیم طرف آنها. بی اختیار انگشت به دهان گرفتم و زیر لب گفتم: الله اکبر! صدای ظریف، مرا به خود آورد. با تعجب پرسید: چرا حاج واج موندی سید؟ طوری شده؟ انگار صداش را نشنیدم. باز راه افتادم به سمت جلو؛ یعنی به طرف عمق دشمن، و دوباره شروع کردم به شمردن قدم‌هام. چهل، پنجاه قدم آن طرف تر، موانع تمام می‌شد و درست می‌رسیدی به چند متری یک سنگر. رفتم جلوتر. نفربری که دیشب سید به آتش کشیده بود. نفربر فرماندهی؛ و آن سنگر هم سنگر فرماندهی بود، که بچه‌ها با چند تا گلوله آر پی جی، اول حمله، منهدمش کرده بودند. بعداً فهمیدیم هشت، نه تا از فرماندهان دشمن همان جا و داخل همان سنگر، به درک واصل شده بودند! ظریف پا به پام آمده بود. تازه متوجه او شدم. با نگاه بزرگ

شده اش گفت: خیلی غیر طبیعی شدی سید، جریان چیه؟! واقعاً هم حال طبیعی نداشتم. همان جا نشستم. نگاه سید لبریز سوال شده بود. آهسته گفتم: بچه ها رو بفرست دنبال کارها، خودت بیا تا ماجرا رو برات تعریف کنم. رفت و زود برگشت. هر طور بود، قضیه عملیات دیشب را برات گفتم. حال او هم غیرطبیعی شده بود. گاه گاهی، بلند و با تعجب می گفت: الله اکبر! وقتی سیر تا پیاز ماجرا را گفتم، ازت پرسیدم: حالا نظرت چیه؟ عبدالحسین چطوری این چیزها رو فهمیده؟ گریه اش گرفت. گفت: با اون عشق و اخلاصی که این مرد داره، باید بیشتر از اینا ازت انتظار داشته باشیم؛ اون قطعاً از عالم بالا دستور گرفته... اگر سر آن دستور ها برام فاش نشده بود، این قدر حساس نمی شدم، حالا ولی لحظه شماری می کردم که عبدالحسین را هر چه زودتر ببینم. تو راه برگشت به ظریف گفتم: من تا ته و توی این جریان رو در نیارم، آرام می شم. گفت: با هم میریم ازت می پرسیم. گفتم: نه، شما نباید بیای؛ من به خلق و خوی فرماندم آشنا ترم، اگر بفهمه شما هم خردار شدی، بعید نیست که دیگه برای همیشه راز اون دستورها رو پیش خودش نگه داره و فاش نکنه. گفت: راست میگی سید، این طوری بهتره. مکثی کرد و ادامه داد: شما جریان رو می پرسی و ان شاء الله بعداً به من هم میگی. همین که رسیدیم پشت دژ خودمان، یک راست رفتیم سراغش. تو سنگر فرماندهی گردان، تک و تنها نشسته بود و انگار انتظار مرا می کشید. از نتیجه کار پرسید. زود جوابی سر هم کردم و به اش گفتم. جلوش نشستم و مهلت حرف دیگری ندادم. بی مقدمه پرسیدم: جریان دیشب چی بود؟ طفره رفت. قرص و محکم گفتم: تا نگی، از جام تکون نمی خورم، یعنی اصلاً آرام و قرار نمی گیرم. می دانستم رو حساب سید بودنم هم که شده، روم را زمین نمی زند. کم کم اصرار من کار خودش را کرد. یک دفعه چشم هاش خیس اشک شد. به ناله گفت: باشه، برات میگویم. انگار دنیایی را بهم دادند. فکر می کردم یکسره اسرار ازلی و ابدی می خواهد برام فاش شود. حس عجیبی داشتم. وقتی شروع به تعریف ماجرا کرد، خیره صورت نورانی اش شده بودم. حال و

هوایش آدم را یاد آسمان، و یاد بهشت می انداخت. می شد معنی از خود بیخود شدن را فهمید. با لحن غمناکی گفت: موقعی که عملیات لو رفت و توی آن شرایط گیر افتادیم، حسابی قطع امید کردم. شما هم که گفتم برگردیم، ناامیدی ام بیشتر شد و واقعاً عقلم به جایی نرسید. مثل همیشه، تنها راه امیدی که باقی مانده بود، توسل به واسطه های فیض الهی بود. توی همان حال و هوا، صورتم را گذاشتم روی خاک های نرم اون منطقه و متوسل شدم به وجود مقدس خانم حضرت فاطمه زهرا (سلام الله علیها).

چشم هام را بستم و چند دقیقه ای با حضرت راز و نیاز کردم. حقیقتاً حال خودم را نمی فهمیدم. حس می کردم که اشک هام تند و تند دارند می ریزند. با تمام وجود می خواستم که راهی پیش پای ما بگذارند و از این مخمصه و مخمصه های بعدی، که در نتیجه شکست در این عملیات دامنهان را می گرفت، نجاتمان بدهند. در همان اوضاع، یک دفعه صدای خاخی به گوشم رسید؛ صدایی ملکوتی که هزار جان تازه به آدم می بخشید. به من فرمودند: فرمانده! یعنی آن خانم، به همین لفظ فرمانده صدام زدند و فرمودند: این طور وقت ها که به ما متوسل می شوید، ما هم از شما دستگیری می کنیم، ناراحت نباش. لرز عجیبی تو صدای عبدالحسین افتاده بود. چشم هاش باز پر از اشک شد. ادامه داد: چیزهایی را که دیشب به تو گفتم که برو سمت راست و برو کجا، همه اش از طرف همان خانم بود. بعد من با التماس گفتم: یا فاطمه زهرا (س)، اگر شما هستید، پس چرا خودتان را نشان نمی دهید؟!

فرمودند: الان وقت این حرف ها نیست، واجب تر این است که بروی وظیفه ات را انجام بدهی. عبدالحسین نتوانست جلو خودش را بگیرد. با صدای بلندی زد زیر گریه. بعد که آرام شد، آهی از ته دل کشید و گفت: اگر اون لحظه زمین رو نگاه می کردی، خاک های نرم زیر صورتم گل شده بود، از شدت گریه ای که کرده بودم... حالش که طبیعی شد، گف: سید، راضی نیستم این قضیه رو به احدی بگی. گفتم: مرد حسابی من الان که با ظریف رفته

بودیم جلو و موقعیت عملیات رو دیدیم، یقین کردیم که شما از هر جا بوده دستور گرفتی، فهمیدم که اون حرف ها مال خودت نبوده. پرسید: مگر چی دیدین؟

هر چه را دیده بودم، مو به مو براش تعریف کردم. گفت: من خاطر جمع بودم که از جای درستی راهنمایی شدم. خبر آن عملیات، مثل توپ توی منطقه صدا کرد. خیلی زود خبرش به پشت جبهه هم رسید. یادم هست همان روز چند تا خبرنگار و چند تا از فرماندهان رده بالا آمدند سراغ عبدالحسین. سوال همه یکی بود؛ آقای برونسی شما چطور این همه تانک و نیرو رو منهدم کردین، اون هم با کمترین تلفات؟! خونسرد و راحت جواب داد: من هیچ کاره بودم، برین از بسیجی ها و از فرمانده اصلی اونا سوال کنین. گفتند: ولی ما از بسیجی ها که پرسیدیم، اونا گفتن همه کاره عملیات، آقای برونسی بوده. خندید و گفت: اونا شکسته نفسی کردن. اصرارشان به جایی نرسید. عبدالحسین حتی یک کلمه هم نگفت؛ نه آن جا، هیچ جای دیگر هم راز آن عملیات را فاش نکرد. حتی آقای غلامپور از قرارگاه کربلا آمد که، رمز موفقیت شما چی بود؟ تنها جوابی که عبدالحسین داد، این بود: رمز موفقیت ما، کمک و عنایت اهل بیت عصمت و طهارت (علیهم السّلام) بود و امدادهای غیبی. در تمام مدتی که توفیق همراهی او را داشتیم، عقیده ای داشت که هیچ وقت عوض نشد؛ همیشه درباره امدادهای غیبی می گفت: به هیچ کس نگو این چیزها رو، چه کار داری به این حرف ها؟ بعدش می گفت: اگر هم خواستی این اسرار رو فاش کنی، و برای کسی بگویی، برای آینده ها بگو، نه حالا. خدا رحمتش کند، گویی از شهید شدن خودش و از زنده ماندن من خبر داشت؛ و گویی خبر داشت که این خاطرات برای عبرت آیندگان، در دل تاریخ ضبط خواهد شد... منبع: کتاب "خاکهای نرم کوشک" زندگینامه و خاطرات شهید برونسی

شبیه حضرت زهرا(س)

شهید که شد جنازش موند تو منطقه. حسین خرازی منو فرستاد تادنبالش بگردم. رفتم منطقه، همه جا رو آب گرفته بود هرچی گشتم اثری ازعلی نبود. خبرش رو که به حاجی



دادم، باورش نشد. خودش اومد باز گشتیم، فایده نداشت، جنازش موند که موند... علی دو سال قبل توی بقیع متوسل شده بود به بانوی مدینه... خواسته بود شهید که شد بی مزار بمونه شبیه بی بی. حاجتش رو گرفت. همون طور که می خواست گمنام باقی موند و بدون مزار...

برشی از زندگی شهید علی قوچانی \_ منبع: کتاب سیره دریا دلان ۲

به خاطر خودت

"وقتی فرزند اولم در جبهه بود، پسر کوچکترم آمد تا اجازه حضور در جبهه را بگیرد. به او گفتم فعلا برادرت هست، تو تکلیفی نداری. هرچه اصرار کرد اجازه ندادم. تا آنکه بالاخره اجازه دادم تا به جبهه برود. مدتی بعد عازم اهواز شد. اما همزمان، خبر شهادت برادر بزرگترش را به او دادند، گفتند برو معراج شهدا و پیکر برادرت را تحویل بگیر. گفت من آمده ام اینجا برای جنگ. مردم ما آنقدر معرفت دارند که پیکر برادرم را به خانواده ام برسانند و باعزت تشییع کنند. از همانجا به جبهه رفت و درست همان روزی که مراسم چهلم پسر بزرگم را برگزار می کردیم، خبر شهادت او را هم آوردند. وقتی پیکرش را آوردند، به من نشان نمی دادند، اما وقتی داخل قبر قرارش دادند، گفتم من باید بچه ام را ببینم، کارش دارم، رفتم، بندهای کفنش را باز کردم و یک شاخه گل روی سینه اش گذاشتم و گفتم پسرمدیون مادرت هستی اگر این شاخه گل را از طرف من به حضرت زهرا(س) هدیه نکنی..."

برشی از زندگی یک مادر شهید منبع: کتاب زندگی به سبک شهدا

لطف و عنایت حضرت زهرا(س)

به همسرش بعد ازدواج گفته بود : وقتی برای خواستگاری آمدم بار سنگینی بر سینه ام احساس می کردم ! اما وقتی شنیدم نامت زهراست آرام شدم . حاج عباس کریمی فرزندش

در بیمارستان حضرت زهرا ( ص ) به دنیا می آید . به همسرش می گوید : رمز زندگی ما نام حضرت زهرا ( ص ) است . در فتح المبین با رمز یا زهرا ( ص ) مجروح شدم . همسرم زهراست و... حاجی در عملیات بدر هم که رمزش یا فاطمة الزهرا ( ص ) بود در حالی که وصیت کرده بود در بهشت زهرا ( ص ) دفن شود جلو رفت . پاتک عراق ترکش بزرگی به سرش اصابت کرد و او به قافله نور ملحق شد ...

راوی: همسر شهید عباس کریمی

یا زهرا (س) قبول کن؟

دستم را از زیر چادر بیرون آوردم و یک بار دیگر برای آخرین بار به آن نگاه کردم. از دستم بیرونش آوردم و گفتم: می‌خواهم برای جبهه بدهم. برادری که درد که ایستاده بود، گفت: چیه؟ طلاست؟ گفتم: بله طلاست. تنها خرید ازدواج مان است. برادر نوشت انگشتر طلا با نگین دریافت گردید. از دهه کمک به جبهه بیرون آمدم و پیش خود گفتم: "یا زهرا(س) قبول کن!"... منع: نویدشاهد

گل سرخ؟

مدت ها بوداز مهدی خبری نداشتم. بی بی حضرت زهرا (س) را به خواب دیدم. کفش های شان راجلوی پای شان جفت کردم، و گفتم: آیا شما خبری از پسرم دارید؟ در پاسخ، شاخه ای گل سرخ به من دادند... چند روز بعد، خبر شهادت فرزندم را آوردند...

راوی: مادر شهید، محمد مهدی عطاران

هدیه حضرت زهرا(س)، به شهید گمنام

...شهید گمنامی را پیدا کردیم. هیچ نشانه‌ای از او نبود. نه پلاکی، نه وصیت‌نامه و نه مدارک شناسایی، امیدوارانه کنار پیکرش نشستیم و از آن شهید خواستم خودش یاریم کند.

گفتم: ای شهید پاک، ای عزیز دل، ای شهید بی‌پلاک، همت کن از خودت نشانه‌ای بده. چند لحظه‌ای نشستم و گشایشی نشد، رو به شهید گمنام کردم و گفتم اگر نشانه‌ای از تو پیدا کنم هزار صلوات برای حضرت زهرا(س) نذر می‌کنم. ساعتی گذشت و باز هم خبری نشد. فکری به ذهنم رسید. به شهید گمنام گفتم، اگر کمک کنی و نشانه‌ای بفرستی، همین‌جا برایت زیارت عاشورا و روضه حضرت زهرا (س) می‌خوانم. ناگهان در اوج ناامیدی و سکوت، مزه‌های به چشم‌های من رسید بر زبانه سفید و کهنه کتانی‌اش نام و نام خانوادگی او مرا به سمت خود کشید. نیت به دل نشسته کارساز شد. باز هم گره به دست مادری عزیز باز شد. آن شهید حسین سعیدی نام داشت و من از خوشحالی داشتم بال درمی‌آوردم... برشی از زندگی شهید حسین سعیدی

#### سربازان حضرت زهرا(س)

تابستان ۱۳۶۳ که در شاهرود هنگام آموزش سربازان در صحرا، با مادری به همراه دو دخترش برخورد کردم که در حال درو کردن گندم‌هایشان بودند. فرماندهی گروهان، ستوان آسیایی به من گفت: مسلم بیا سربازان دو گروهان را جمع کنیم و برویم گندم‌های آن پیرزن را درو کنیم. به او گفتم: چه بهتر از این! شما بروید گروهان خود را بیاورید تا با آن پیرزن صحبت کنم. جلو رفتم و پس از سلام و خسته نباشید گفتم: مادر شما به همراه دخترانتان از مزرعه بیرون بروید تا به کمک سربازان گندم‌هایتان را درو کنیم. شما فقط محدوده‌ی زمین خودتان رابه ما نشان دهید و دیگر کاری نداشته باشید پیرزن پس از تشکر و قدردانی گفت: پس من می‌روم برای کارگران حضرت زهرا(س) مقداری هندوانه بیاورم. ما از ساعت ۹ صبح تا ۱۱ صبح توسط پانصد سرباز تمام گندم‌ها را درو کردیم. بعد از اتمام کار، سربازان مشغول خوردن هندوانه شدند. من هم از این فرصت استفاده کردم و رفتم کنار پیرزن، به او گفتم: مادر چرا صبح گفتید می‌روم تا برای کارگران حضرت فاطمه(س) هندوانه

بیاورم. شما به چه منظور این عبارت را استفاده کردید؟ گفت: دیشب حضرت فاطمه‌ی زهرا (س) به خوابم آمد و گفت: چرا کارگر نمی‌گیری تا گندم هایت را درو کند دیگر از تو گذشته این کارهای طاقت‌فرسا را انجام دهی من هم به آن حضرت عرض کردم: ای بانو تو که می‌دانی تنها پسر و مرد خانواده ما به شهادت رسیده است. و درآمدمان نیز کفاف هزینه کارگر را نمی‌دهد، پس مجبوریم خودمان این کار را انجام دهیم بانو فرمودند: غصه نخور! فردا کارگران از راه خواهند رسید. بعد از این جمله از خواب پریدم. امروز هم که شما این پیشنهاد را دادید، فهمیدم این سربازان، همان کارگران حضرت می‌باشند. پس وظیفه‌ی خود دیدم از آنها پذیرایی کنم. بعد از عنوان این مطلب، ناخود آگاه قطرات اشک از چشمانم سرازیر شد و گفتم: سلام بر تو ای دخت گرامی پیامبر (س) فدایت شوم که ما را به کارگری خود قابل دانستی... راوی : سرگردمسلم جوادی منش \_ منبع: کتاب نبرد

ارادت شهید محمد رضا توری زاده به حضرت زهرا (س) و سادات توی خط مقدم کارها گره خورده بود و خیلی از بچه‌ها شهید و خیلی‌ها هم مجروح شده بودند. حاج حسین خرازی فرمانده لشکر امام حسین (ع) اصفهان، بی‌قرار بود، اما به رویش نمی‌آورد، خیلی هاداشتنند باور می‌کردند اینجا آخرشه، یه وضعی شده بود عجیب. توی این گیرودار حاجی اومد بی سیم چی را صدا زد و بهش گفت: هر جور شده با بی سیم محمدرضا توری زاده را پیدا کن. (شهید توری زاده فرمانده گردان یازهرا و مداح با اخلاص لشکر بود) او را پیدا کردند حاجی بی سیم را گرفت با حالت بغض و گریه از پشت بی سیم گفت: توری زاده چند خط روضه حضرت زهرا (س) را برامون بخون. او هم فقط یک بیت زمزمه کرد که دیدم حاجی بی تاب شد... خدا می‌دونه نفهمیدیم چی شد وقتی به خودمون اومدیم دیدیم بچه‌ها دارند تکبیر می‌گویند.

الله اکبر الله اکبر، خط را گرفته بودند، عراقی ها را تارو مار کرده بودند، با توسل به حضرت زهرا (س) گره کار باز شده بود...

شهید محمدرضا توری زاده فرمانده گردان بود و مداح. وقتی شهید شد ترکش خورده بود به پهلو چپ و بازوی راستش. زیر پهلو چپش شکاف عمیقی ایجاد شده است. هنوز چند دقیقه‌ای از اعزامش با آمبولانس نگذشته بود که بی سیم اعلام کرد توری رفت پیش حسین خرازی. از بس عاشق حضرت زهرا سلام الله علیها بود، سفارش کرده بود روی سنگ قبرش بنویسند یا زهرا سلام الله علیها.

راوی: شهید محمود اسدی

شهید محمدرضا توری زاده از بس که شیفته حضرت زهرا (س) بود، به سادات هم ارادت ویژه ای داشت. گردانی داشت به نام یا زهرا (س) که بیشتر نیروهایش از سادات بودند. داشت سوار توپوتا می شد که برود، رفتم جلو و گفتم: برادر توری می خواهم بیایم گردان یا زهرا (س). گفت: شرمنده جا نداریم. گفتم: مگر می شود گردان مادرمان برای ما جا نداشته باشد؟

تا فهمیدم سیدم پیاده شد، خودش برگه ام را برد پرسنلی و اسمم را نوشت. یک روز هم رفتم مرخصی بگیرم. نمی داد. نقطه ضعفش را می دانستم. گفتم: شکایت را به مادرم می کنم. از سنگر که آمدم بیرون، پا برهنه و با چشمان اشک آلود آمده بود دنبالم. با یک برگه مرخصی سفید امضاء. گفت: هر چقدر خواستی بنویس؛ اما حرفت را پس بگیر...

راوی: سید احمد نواب

شہد محمد رضا تورجی زاہد



یافاطمه الزهرا (س)

آن روز قرار بود دست علی آقا ماهانی را که عصبش قطع شده بود، عمل کنند. قبل از عمل، وقتی به طرف اتاق جراحی می بردندش، شروع کرد به خواندن روضه حضرت زهرا (س). دکتر و دستیارانش مشغول کار خودشان شدند؛ اما هنوز علی آقا در حال خواندن بود و چنان اشک می ریخت که گمان می رفت عمل را به ساعتی بعد موکول کنند. بعد از بیهوشی هم تا چند دقیقه «یا فاطمه» می گفت. با این تقوا و اتصالش بود که دیگران را هم متصل می کرد... شهید علی آقا ماهانی (فرمانده واحد مخابرات لشکر ۴۱ ثارالله کرمان) که در عملیات والفجر ۳ به شهادت رسید آنقدر با اسم بی بی انس گرفته بود که اگه توی بهترین لحظه های زندگیش از حضرت فاطمه (س) میگفتی شروع میکرد به اشک ریختن. یه روز رفتم تو اتاقش دیدم واسه خودش مجلس روضه گرفته از حضرت زهرا (س) می خوند و گریه میکرد، پرسیدم: علی چرا گریه میکنی؟ گفت: برای مظلومیت حضرت زهرا (س) شما هم وقتی من شهید شدم، بیایید سر قبرم و روضه حضرت زهرا رو بخونید...

منبع: کتاب "روز تیغ"، اصغر فکوری، انتشارات لشکر ۴۱ ثار الله

شهید علی اصغر حاجی غلام زاده

تا روضه حضرت زهرا (س) را می شنید به هم می ریخت. می گفت: تنهاترین چیزی که طاقتش را ندارم روضه حضرت زهرا (س) است. شب عملیات والفجر هشت، وقتی غواص های لشکر برای اعلام وضعیت به طرف جزیره ام الرصاص رفتند؛ خبری از آنها نشد، علی اصغر پیش قدم شد برای آوردن خبر. آخرین خبر، خبر خودش بود. با دشمن درگیر شده بود. صدایش از توی بی سیم می آمد. آخرین کلام کلامش سه بار سلام به حضرت زهرا (س) و نوای سوزناک مادر بود....

راوی: همرمزم شهید منبع: کتاب خط عاشقی ۲





شکوه مصطفی اردستانی



توسل در آسمان به حضرت زهرا(س)؟!

در یکی از ماموریت های از داخل خاک عراق برمی گشتم. یک باره جنگنده من مورد حمله قرار گرفت. بال هواپیما شدید آسیب دید و کنترل هواپیما از دست من خارج شد و هیچ فرمائی اجرا نمی شد. لحظاتی تا سقوط فاصله داشتم. نمی دانستم چه کنم. در همان لحظه در آسمان ناخودآگاه به یاد حضرت زهرا (س) افتادم و متوسل شدم به بانوی دو عالم. یکباره احساس کردم شخصی جلوی چشمانم ظاهر شد و گفت شما می توانید راحت به پروازتان ادامه دهید! به یک باره فرامین هواپیما را کنترل کردم. انگار نه انگار که دقایقی قبل هیچ کدام از اینها به فرمان من نبود! من تا لحظاتی قبل در حال سقوط بودم اما حالا...

اوج گرفتم و به راحتی به پرواز ادامه دادم. در حالی که هواپیما به شدت آسیب دیده بود. وقتی هواپیما به مسیر خود ادامه داد، اشک توی چشمانم حلقه زد. سرانجام این دلیر مرد قافله ی عشق و این بازمانده ی کاروان شهدا در بازگشت از ماموریت اصفهان در نیمه دی ماه سال ۱۳۷۳ در اثر سانحه هوایی به قافله شهدا پیوست...

روایتی از خواهر شهید مصطفی اردستانی

ابوترابی سید آزادگان و توسل به اهل بیت(ع)

چند سال از اسارت من با آقای ابوترابی گذارندم. اردوگاه موصل یک که بودیم یک روز رفتیم پیش حاج آقا و پرسیدم: همه برای حل مشکلات شان به شما مراجعه می کنند این را چه طور تحمل می کنی و خم به ابرو نمی آوری؟ چیزی نگفت. دوباره پرسیدم. از دادن جواب امتناع کرد. بار سوم وقتی اصرارم را دید، گفت حسین آقا جون، دو رکعت نماز و توسل به حضرت فاطمه(س)، کوه مشکلات را مثل موم نرم می کند. از آن زمان هر وقت به مشکلی برخورد می کنم همین کار را می کنم...

برشی از زندگی سید علی اکبر ابوترابی

کمک حضرت زهرا(س) به آزادگان

در اسارت، اذان گفتن با صدای بلند ممنوع بود. ما در آنجا اذان می گفتیم، اما به گونه ای که عراقی ها متوجه نشوند. روزی جوان هفده ساله ضعیف و با جثه ای نحیف، موقع نماز صبح بلند شد و اذان گفت. ناگهان مأمور بعثی آمد و گفت: «اذان میگوی؟ بیا جلو!» یکی از برادران به نام اسدآبادی میدانست که اگر این مؤذن جوان ضعیف با آن جثه نحیف، زیر شکنجه برود معلوم نیست سالم بیرون بیاید. به سمت پنجره رفت و به نگهبان عراقی گفت: «من اذان گفتم نه او». آن بعثی گفت: «او اذان گفت». برادرمان اصرار کرد که «نه، اشتباه میکنی. من اذان گفتم». مأمور بعثی به آن آزاده فداکار توهین کرد و ادامه داد: «او اذان گفت، نه تو». آزاده اسدآبادی هم دستش را گذاشت روی گوشش و با صدای بلند شروع کرد به اذان گفتن. مأمور بعثی فرار کرد. وقتی مأمور عراقی رفت، او رو کرد به آن برادر هفده ساله که اذان گفته بود و به او گفت: «بدان که من اذان گفتم و شما اذان نگفتی. الان دیگر پای من گیر است». به هر حال، ایشان را به زندان انداختند و شانزده روز به او آب ندادند. زندان در اردوگاه موصل (موصل شماره ۱ و ۲) زیر زمین بود. آنقدر گرم بود که گویا آتش می بارید. آن مأمور بعثی، گاهی وقتها آب می پاشید داخل زندان که هوا دم کند و گرمتر شود. روزی یک دانه سمون (نان عراق) میدادند که بیشتر آن خمیر بود. ایشان می گفت: میدیدم اگر نان را بخورم از تشنگی خفه می شوم. نان را فقط مزه مزه می کردم که شیرهاش را بکشم. آن مأمور هم هر از چند ساعتی می آمد و برای اینکه بیشتر اذیت کند، آب می آورد، ولی می ریخت روی زمین و بارها این کار را تکرار می کرد. می گفت: «روز شانزدهم بود که دیدم از تشنگی دارم هلاک می شوم. گفتم: یا فاطمه زهرا! امروز افتخار می کنم که مثل فرزندان آقا حسین بن علی(ع) اینجا تشنه کام به شهادت برسم». سرم را گذاشتم زمین و گفتم: یا زهرا! افتخار میکنم. این شهادت همراه با تشنه کامی را شما از من بپذیر و به لطف و کرم، این را به عنوان برگ سبزی از من قبول کن. دیگر با خودم عهد

کردم که اگر هم آب آوردند سرم را بلند نکنم تا جان به جان آفرین تسلیم کنم. تا شروع کردم شهادتین را بر زبان جاری کنم، دیدم که زبانم در دهانم تکان نمی خورد و دهانم خشک شده است. در همان حال، نگهبان بعضی آمد پشت پنجره، همان نگهبانی که این مکافات را سر ما آورده بود و همیشه آب می آورد و می ریخت روی زمین. او از پشت پنجره مرا صدا می زد که بیا آب آورده ام. اعتنایی نکردم. دیدم لحن صدایش فرق می کند و دارد گریه می کند و می گوید: بیا که آب آورده ام. او مرا قسم میداد به حق فاطمه زهرا (س) که آب را از دستش بگیرم. عراقی ها هیچوقت به حضرت زهرا(س) قسم نمی خوردند. تا نام مبارک حضرت فاطمه(س) را برد، طاقت نیاوردم. سرم را برگرداندم و دیدم که اشکش جاری است و می گوید: بیا آب را ببر! این دفعه با دفعات قبل فرق می کند. همین طور که روی زمین بودم، سرم را کج کردم و او لیوان آب را در دهانم ریخت. لیوان دوم و سوم را هم آورد. یک مقدار حال بهتر شد. بلند شدم. او گفت: به حق فاطمه زهرا بیا و از من درگذر و مرا حلال کن! گفتم: تا نگویی جریان چی هست، حاللت نمی کنم. گفت: دیشب، نیمه شب، مادرم آمد و مرا از خواب بیدار کرد و با عصبانیت و گریه گفت: چه کار کردی که مرا در مقابل حضرت زهرا(س) شرمند کردی. الان حضرت زهرا (س) را در عالم خواب زیارت کردم. ایشان فرمودند: به پسرت بگو برو و دل اسپری که به درد آورده ای را به دست بیاور وگرنه همه شما را نفرین خواهم کرد.

اسرار حقیقی حیاتم زهراست

معنای عبادتم، صلاتم زهراست

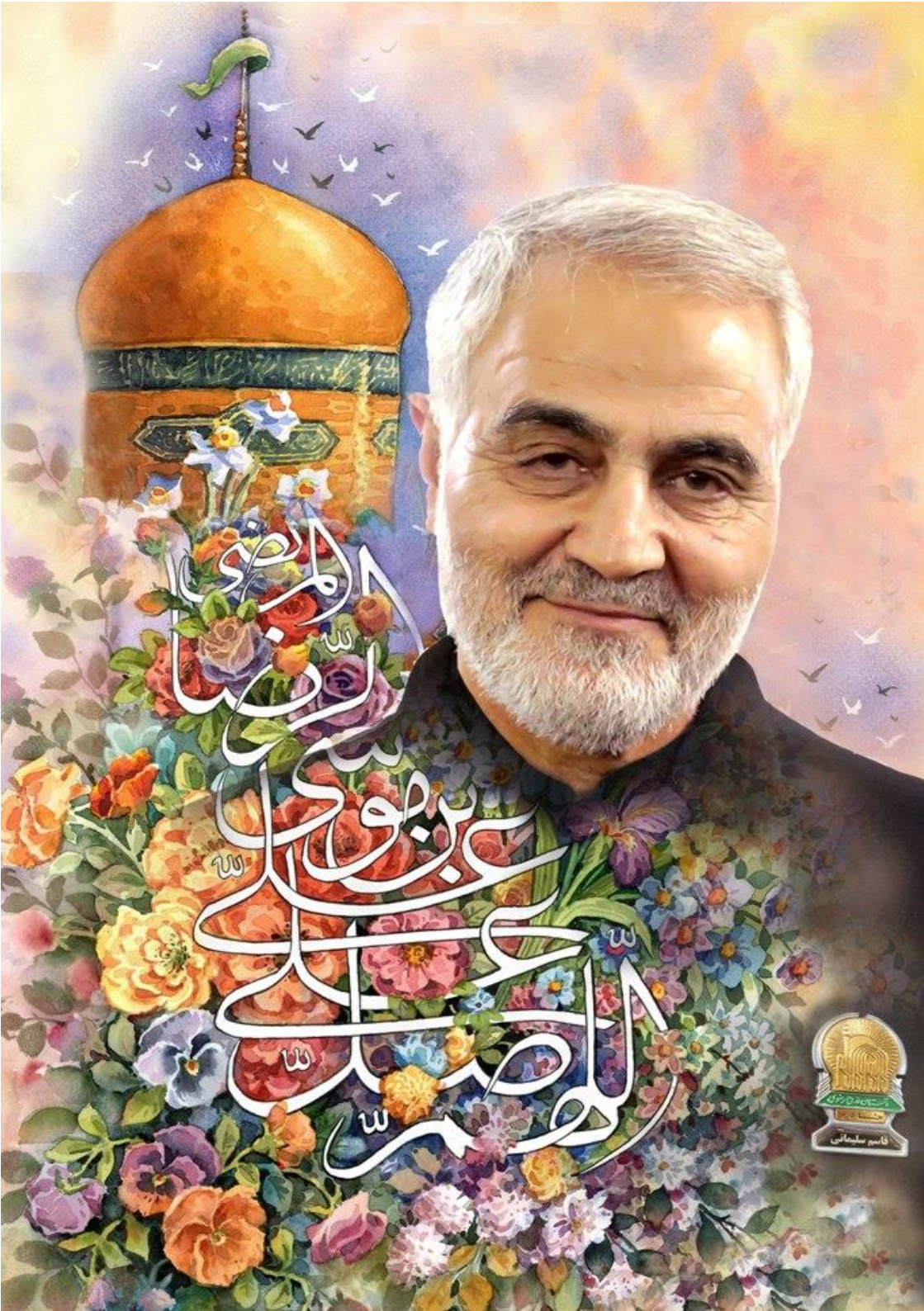
دیگر چه غم از کشاکش این دنیا

وقتی که فرشته نجاتم زهراست

راوی: سید علی اکبر ابو ترابی

## پیروزی حزب‌الله در جنگ ۳۳ روزه

شهید حاج قاسم سلیمانی در مورد معجزه حضرت زهرا در جنگ ۳۳ روزه لبنان تعریف می‌کرد: «تو اون کوران که خیلی سخت بود، یکی از برادران حزب‌الله که اهل تدین و تشرع، در حالتی که به تعبیر خودش حالت خواب نبود، گفت دیدم یک بانویی آمد. دو تا بانوی دیگر در کنارش. من در عالم خواب حس کردم حضرت زهرا است. به عربی گفتم ببین وضع ما را. حضرت فرمودند که درست می‌شود. دستمالی از روپوش شان در آوردند و تکان دادند. فرمودند تمام شد. یک لحظه بعد یک هلیکوپتر اسرائیلی با موشک زده شد و بعد از این سقوط رژیم شروع شد. زدن تانک‌ها از اینجا [شروع شد]. بعد معادله جدید آمد. بعد جان بولتن خبیث گفت اگر جنگ متوقف نشود، ارتش اسرائیل از هم می‌پاشد و متلاشی می‌شود و مجبور شدند شروط حزب‌الله را قبول کنند و آتش‌بس را بپذیرند و یک پیروزی بسیار بزرگی برای حزب‌الله رقم خورد. بعد از جنگ ۳۳ روزه، استراتژی هجومی رژیم صهیونیستی تبدیل شده به استراتژی دفاعی.» سردار سپهبد شهید «قاسم سلیمانی» که آن روزها فرماندهی لشکر ۴۱ ثارالله را برعهده داشت، به این موضوع اشاره کرده و با بیان این‌که هرموقع در جنگ فشارها بر ما حادث می‌شد و هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد، پناهگاهی جز حضرت زهرا (س) نداشتیم، حاج قاسم تعریف می‌کند، در عملیات «والفجر ۸» وقتی چشم‌مان به آب‌های پرطوفان، خشمگین و ترسناک «اروند» افتاد، آن‌جا هیچ نامی آشنا تر از نام حضرت زهرا (س) نداشتیم؛ بنابراین در کنار «اروند» ایشان را در تالوؤ اشک‌های غریبانه و مظلومانه بسیجی‌ها صدا زدیم و اروند را با «یازهره (س)» کنترل و از آن عبور کردیم. وقتی دشمن آتش مسلسل‌ها، خمپاره‌ها و توپ‌های خود را مستانه را بر ساحل باز کرد و جوی‌هایی از خون به «اروند» روانه شد، آن‌وقت هم همه تدابیر از کار افتاده بود و نامی جز نام حضرت زهرا (س) بر زبان‌ها جاری نمی‌شد. وقتی هم که عراقی‌ها درکنار اروند ایستاده بودند و رزمندگان را با تیر می‌زدند، آن زمان هم سلاح کارگر ما حضرت



اللهم صل على محمد وآل محمد



زهررا (س) بود. وقتی مضطر شدیم، نگاهی به آبهای «بویان» کردیم؛ آن وقت هم سر خود را بر دژ گذاشتیم و عاجزانه حضرت زهررا (س) را صدا کردیم. من قدرت و محبت مادری حضرت زهررا (س) را در هور، غرب کانال ماهی، وسط میدان مین دیدم. وقتی شما مادرها نبودید و فرزندان تان در خون دستوپا می‌زدند، من حضرت زهررا (س) را دیدم. وقتی دشمن در کنار نیل به حضرت موسی (ص) نزدیک می‌شد و او با یک چشم خود «نیل» و با چشم دیگرش سپاه ترسناک فرعون را می‌دید، خدا «نیل» را برای او شکافت؛ حضرت فاطمه (س) هم در هور، کربلای ۵، اروند و کوه‌های سرد و سخت کردستان، [برای رزمندگان ما] مادری کرد.

حاج قاسم هر سال فاطمیه ده شب مراسم می‌گرفت. اوایل برنامه را در حیاط خانه اش در کرمان برگزار می‌کرد. ده سال بعد، با جابجایی مکان خانه اش به خیابان شهید رجایی فعلی زمین کنار خانه اش را خرید به آن ملحق کرد و اسمش را گذاشت بیت الزهرا. سال ۱۳۷۶ که به تهران منتقل شد، بیت الزهرا را وقف عزاداری کرد. دوست داشت آنجا مرکزی برای نشر فرهنگ قرآن و اهل بیت (ع) باشد. حتی پیمانکار صحن حضرت زهررا (س) در نجف اشرف را آورد تا فضای داخلی آنجا را طبق معماری اسلامی ایرانی تزیین کند... در مراسم فاطمیه بیشتر کارها با خودش بود؛ از جارو زدن تا چای دادن... برای تمیز کردن سرویس‌های بهداشتی بیت الزهرا، کارگر گرفته بودیم. تا فهمید رفت پایین و نگذاشت کارگرا دست بزنند. بعد همه را بیرون کرد. قدغن کرد کسی پایین برود. دربها را بست و تنهایی مشغول تمیز کردن شد... راوی: حجت الاسلام کاظمی کیاسری

ازادت شهید علی اصغر حاجی غلام زاده به حضرت زهررا (س)

تا روضه حضرت زهررا (س) را می شنید به هم می ریخت. می گفت: تنهاترین چیزی که طاقتش را ندارم روضه حضرت زهررا(س) است...





دفتر سعید کاظمی

سردار شهید احمد کاظمی

ارادت عجیب به حضرت زهرا (س) داشت، در هر پست و مقامی بود مجلس عزای فاطمیه را برپا می‌کرد و خودش هم مانند خادمان، در کنار در می‌ایستاد و خوش آمد می‌گفت. در نیروی هوایی که بود مسجد حضرت زهرا (س) را در پادگان ولی‌عصر (عج) راه‌اندازی کرد. وقتی به فرماندهی نیروی زمینی انتخاب شد در مراسم رسمی پشت تریبون رفت و خدا را به حق حضرت زهرا (س) قسم داد و گفت:

من دوست داشتم در نیروی هوایی شهید شوم ولی ان‌شاءالله در نیروی زمینی دوران شهادتم فرا برسد...

علت این همه عشق و علاقه‌اش به حضرت زهرا (س) را دوستان قدیمی او می‌دانستند. یکی از آن‌ها می‌گفت: «اوایل سال ۱۳۶۱ در عملیات بیت‌المقدس در خدمت حاج احمد بودیم. احمد فرمانده تیپ نجف بود. نیروها خیلی به او علاقه داشتند.

در حین عملیات به سختی مجروح شد، ترکش به سرش خورده بود. با اصرار او را به بیمارستان صحرائی بردیم. شهید کاظمی می‌گفت: کسی نفهمد من زخمی شدم. همین جا مداوایم کنید. می‌خواست روحیه‌ی نیروها خراب نشود...

دکتر گفت: «این زخم عمیق است، باید کاملاً مداوا و بعد بخیه شود» به همین دلیل بستری شد. خونریزی او به قدری زیاد بود که بی‌هوش شد. مدتی گذشت، یک دفعه از جا پرید!

گفت: «بلندشو، باید برویم خط»!؟

هر چه اصرار کردیم بی‌فایده بود. بالاخره همراه ایشان راهی مقر نیروها شدیم.

در طی راه از ایشان پرسیدم:

شما بی‌هوش بودی، چه شد که یک‌دفعه از جا بلند شدی؟

هر چه می‌پرسیدم جواب نمی‌داد...

منبع: کتاب مهر مادر



شهید مهدی صابری

«به تمام معنا عاشق حضرت زهرا (س) بود. همیشه و همه جا در مورد حضرت زهرا (س) با مخالفان ایشان بحث داشت. من همیشه این فکر را می‌کردم که مهدی، روزی توسط دشمنان حضرت زهرا (س) کشته شود یا بلایی سر او درآورند.» به حضرت علی اکبر (ع) علاقه خاصی داشت. نوجوانی و دبیرستانش را هم در هیئت علی اکبر گذراند. این ارادت ناشی از هیئت و فضای خانه بود. پدرش روحانی هست و من هم الحمدلله خیلی مقید هستم. یعنی به وظیفه‌مان عمل می‌کردیم. در خانه ما همیشه روزه بود. مثلاً برق‌ها که می‌رفت، حاج آقا و مهدی روزه می‌خواندند. لازم نبود که دنبال شمع و لامپ باشیم. از فضای ایجاد شده برای روزه استفاده می‌کردیم. پدرش برایش میکروفن کوچکی گرفته بود. تنظیمش می‌کرد و همیشه مداحی و قرآن می‌خواند. در کودکی اش هم، هر وقت هیئت «ام‌بیها» به واسطه مشغله مسئولان هیئت یا نداشتن مکان مناسب تعطیل می‌شد، مهدی بچه‌های هم سن و سال خود را جمع می‌کرد و هیئت را داخل کوچه یا داخل حیاط یکی از بچه‌ها برگزار می‌کرد... راوی: پدر شهید مهدی صابری

تقاضای سیلی حضرت زهرا(س)؟

سال ۱۳۷۲ بود. در محور فکه، محدوده ارتفاعات ۱۱۲ مشغول تفحص بودیم؛ اما شهدا به ما روی خوش نشان نمی‌دادند. شب به حضرت زهرا (س) متوسل شدیم. در دم گفتیم: «اگر قابل می‌دانید عنایتی کنید تا شهدا نظری بکنند و گرنه برگردیم». فردا که با رمز یا زهرا (س) و توسل به ایشان، کار را شروع کردیم، نگاهم به یک استخوان بند انگشت دوخته شد. زمین را که خاک برداری کردیم، پیکر دو شهید گمنام کنار هم پیدا شدند. پشت پیراهن هاشان نوشته شده بود: «می‌روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم.»

راوی: سید بهزاد پدیدار \_ منبع: کتاب خط عاشقی ۲



دعوت ائمه معصومین(س) به عروسی؟

شهید مصطفی ردانی پور فرماندهی که سلاحش، اشک چشمش بود و از بس عاشق حضرت زهرا (س) بود که می خواست با یکی از سادات ازدواج کند تا محرم حضرتش شود. کارت های دعوت عروسی اش را آماده کرده بود. اول از همه اهل بیت (ع) را دعوت کرده بود. یک کارت برای امام رضا (ع) به مشهد، کارت برای امام زمان (عج) به جمکران و کارت هم به نیابت از حضرت زهرا (س) انداخت داخل ضریح حضرت معصومه پیش از مراسم، حضرت زهرا (س) آمده بودند به خوابش. فرموده بودند: «چرا دعوت شما را رد کنیم، چه کسی بهتر از شما. ببین همه آمدیم. شما عزیز ما هستی». سه روز پس از ازدواج، صدق و تلاش این روحانی عارف و فرمانده شجاع در عملیات والفجر ۲ به اوج رسید و جسم پاکش در ۱۵ مردادماه سال ۱۳۶۲ در منطقه حاج عمران، مظلومانه بر زمین ماند و روح پر عظمتش به معراج پر کشید... برشی از زندگی شهید، مصطفی ردانی پور

من هر چه دارم از حضرت زهرا(س) دارم

به حجره شهید بیرامی رفتم و بعد از نماز شروع کرد به مصافحه و احوال پرسی. او ساعتی قبل از آن در عالم رؤیا خواب دیده بود که من وارد حجره اش شدم و نماز می خوانم. در حجره را بست و به من گفت: وقت خوبی آمدی و یک کتاب شعر آورد و نوحه ای را در مورد حضرت فاطمه زهرا (س) به من نشان داد و گفت: این را زمزمه کن که به یاد حضرت زهرا دلم گرفته است. من به او تعارف کردم و گفتم خودت شروع کن. اما با اصرار او، من روضه را شروع کردم. هیچ وقت یادم نمیروید که در آن مجلس خصوصی با سوز و گداز عجیبی گریه و شیون می کرد. بعد از یک ساعت و نیم عزاداری وقتی در حجره را باز کردیم متوجه شدیم، طلاب مدرسه چون صدای ما را شنیده اند؛ جلوی حجره گرد آمدند و شدیداً گریه کرده اند. شهید بیرامی علاقه خاصی به حضرت فاطمه زهرا(س) داشت و همیشه می گفت: من هر چه دارم از آن حضرت دارم... راوی: دوستان شهید

همانند زهرا(س) گمنام؟

برای دخترش نامه فرستاد و نوشته بود: دخترم شاید زمانی فرا رسد که قطعه ای از بدنم هم به تو نرسد، تو "مانند رقیه امام حسین(ع)" ... هستی. آن خانم لاقلم سر پدرش به دستش رسید، ولی حتی یک تکه از بدن من به دست شما نمی‌رسد. آرزویش این بود که اگر شهادت نصیبش شود مفقودالاثرباشد. "چون قبر حضرت زهرا (س) هم گمنام است..."

برشی از زندگی شهید محمدرضا عسگری، کتاب پرواز در قلاویزان

شهادت حضرت زهرا(س)؟!؟

دو خواهر یکی چهار و دیگری یک پسر داشتند که همگی در جبهه القصیر بر علیه تکفیریها می‌جنگیدند. تا اینکه یکی از فرزندان خواهری که چهار پسر داشت به شهادت رسید. بعد از این اتفاق برای مادر این شهید، شبهه ای پیش آمد که آیا فرزندم در راه حق بوده است یا خیر؟... این مادر شهید در همین حال متوسل به حضرت زهرا (س) شده و با ایشان دردل می‌کند. صبح روز بعد خواهرزاده این مادر شهید که هم‌رزم پسرش هم بود با خاله اش تماس می‌گیرد و ماجرای خوابی که شب گذشته دیده بود را تعریف می‌کند. او می‌گوید: دیشب حضرت فاطمه (س) را در خواب دیدم و ایشان فرمودند: به خاله ات بگو این شهدا تحت عنایت و توجه ما هستند. این اتفاق در حالی رخ داده بود که این مادر شهید موضوع شک و تردید و توسلش به حضرت زهرا (س) را تا پیش از ماجرای این خواب برای هیچ کس تعریف نکرده بود... راوی: سید حسن نصرالله

سربند یا فاطمه(س)

شهید محمد ابراهیمیان شب حمله همه پشانی بندها را ریخته بود به هم. داشت دنبال سربند «یا فاطمة الزهرا (س)» می‌گشت. بچه‌ها گفتند: مگر فرقی می‌کند، یکیش را بردار؟ گفت: من مادر ندارم. دم خوش است وقتی شهید شدم، حضرت فاطمه (س) بیایند بالای سرم و برایم مادری کنند... منبع: کتاب خط عاشقی ۲

محب حضرت زهرا(س)

می خواستیم تابلوهای با عنوان ، یا فاطمة الزهرا نوشته و به اتاق های دانشکده نصب کنیم. بعضی دانشجویها می گفتند: این کارها جاش اینجا نیست. دکتر موافق نبود و می گفت: اتفاقا جاش همین جاست. باید این دانشگاه را با اهل بیت (ع) ضمانت کنیم. دکتر خیلی روی زمان کلاس حساس بود و اصرار داشت که ۹۹ درصد ۱۲۰ دقیقه را درس بدهد. اما روزهایی که به نام اهل بیت (ع) گره خورده بود، قاعده اش فرق می کرد. روز شهادت حضرت زهرا (س) چند کتاب عربی و فارسی همراه خود آورده بود و نیم ساعت درباره حضرت صحبت کرد. نمی دانم آن روز در ذهنش چه گذشت که شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. های های گریه می کرد و ما حاج و واج دکتر بودیم و فقط نگاهش می کردم...  
منبع: کتاب استاد

شکست محاصره، با رمز یازهرا(س)

در عملیات کربلای ۵، گردان علی اکبر از لشکر سیدالشهدا در محاصره ی عراقی ها قرار گرفت. مهمات و آذوقه ی نیروها تمام شد. نیروی کمکی هم نمی توانست به آن ها کمک کند. یک باره همه ی بچه ها صدا زدند یازهرا (س) ما به نام تو این حمله را آغاز کردیم.  
ما را یاری کن.. چند لحظه بعد طوفان شدید بر منطقه احاطه یافت و بچه ها توانستند با مهمات کم محاصره را شکسته و پیروز شوند...

منبع: کتاب سیرت شهیدان

جلوه محبت شهید علی سیفی به حضرت زهرا (س)

شهید سیفی به حضرت زهرا سلام الله علیها ارادت خاصی داشت. بعد از شهادت، خوابش را دیدند که در یک جایی بود و صدای مداحی می آمد. پرسیدند کجا هستی؟  
گفته بود: نمی دانم. هر کجا حضرت زهرا (س) باشد، من هم آنجا هستم.

منبع: کتاب بیا مشهد

من برای زهرا(ع) گریه کردم

یه روز قبل از عملیات بیت المقدس رفته بود حمام برای غسل شهادت. وقتی برگشت گردان، باهم از جنگ و جبهه گفتیم. موقع رفتن با اصرار راضی شد برسومش. تا سوار ماشین شدیم گفت: "روضه حضرت زهرا بخون(س)" شروع کردم به خوندن، توی ماشین حال خوبی پیدا کرده بود. انگار توی مجلس روضه حسابی نشسته. طوری گریه می کرد که شونه هاش تکون می خورد. صورتش خیس شده بود. وقتی رسیدیم، رو کرد به من و گفت: اگه من شهید شدم تو روز قیامت شهادت بده من برای حضرت زهرا(س) گریه کردم... برشی از زندگی شهید نصر اصفهانی - منبع: کتاب راز شکست قله سپید

عنایت حضرت زهرا (س) به شهید سید کمال فاضلی

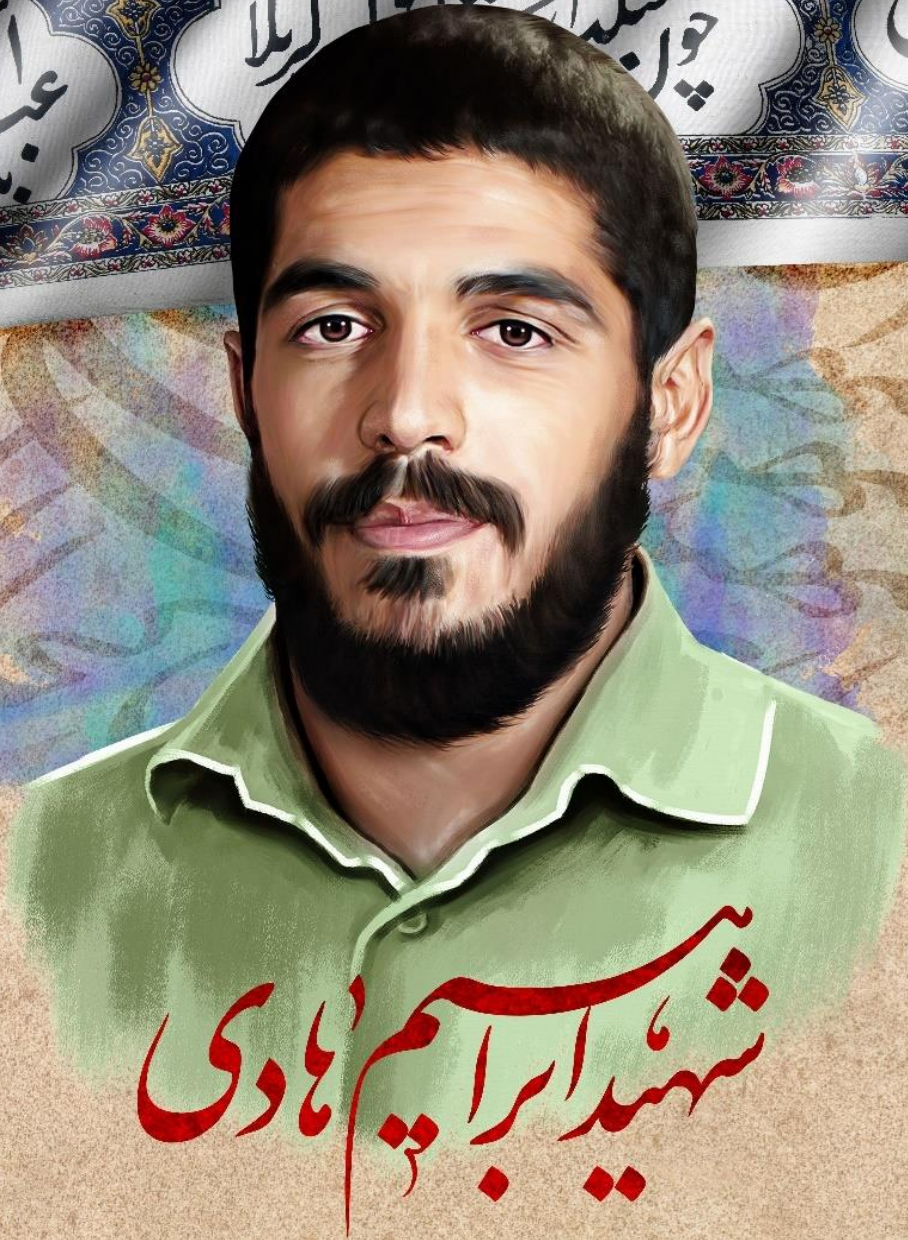
شهید سید کمال فاضلی دهکردی عملیات محرم که ترکش خورد، دکترها از زنده ماندنش قطع امید کردند. خواب مادرش فاطمه زهرا (س) را دید. حضرت فرموده بود: پسر! بلند شو. تو شفا گرفتی. اما باید قول بدهی جبهه را ترک نکنی. دیگر آرام و قرار نداشت. در عملیات خیبر که فرمانده گردان حضرت علی اکبر (ع) شد، اسم گردان را به «یا زهرا (س)» تغییر داد. وقتی شهید شد ایام فاطمیه بود. ترکش خورده بود به پهلویش. با نشان مادر پر کشید... راوی: شهید ایرج آقا بزرگی

محبت حضرت زهرا (س) در سیره سید مجتبی علمدار

سید یادگار جبهه را همیشه با خودش داشت. از سر کار که بر می گشت، مسقیم می رفت داخل اتاقش. آن قدر از این پهلو به آن پهلو می شد تا دردش آرام بگیرد. گاهی درد پهلو امانش را می برید. می رفتم کنارش، می خواستم پهلویش را بمالم تا آرام شود. می گفت: مادر! این در ارثیه مادرم زهراست. بگذار با همین درد به آرامش برسم... راوی: مادر شهید



پسین  
چون منگذاشت شاه را کربلا  
عالمه  
بابا



شهنید ابراهیم هادی

عشق شهید ابراهیم هادی به اهل بیت (ع)

شهید ابراهیم هادی روضه خوان هیئت بود. روضه های حضرت زهراش خیلی جان سوز بود. همه فکر و ذکرش مزار بی نشان حضرت زهرا (س) بود و علاقه خاصی به شهدای جاوید الاثر داشت. ابراهیم در دیدار آخر که از ما خداحافظی کرد با همان تیپ جبهه‌ای به ما گفت: فقط یک دعا کنید؛ من برنگردم! من گفتم: چرا؟ گفت: من هنوز دین خود را به اسلام و رهبر و مردم ادا نکردم. دعا کنید برنگردم و یک وجب از خاک اینجا را اشغال نکنم و مثل مادرم حضرت زهرا گمنام بمانم و همان‌طور هم شد. ابراهیم ارادت خاصی نسبت به حضرت زهرا (س) داشت و بیشتر خواسته‌هایش را از حضرت زهرا (س) می‌گرفت. یک‌بار به مسجد حاج‌آبوالفتح رفته بود. در جلسه اشعاری در فضائل حضرت زهرا خوانده می‌شد که ابراهیم آنها را می‌نوشت. اواخر جلسه حاج علی انسانی شروع به روضه خوانی کرد. ابراهیم در حالتی که از خود بی‌خود شده بود دفترچه شعرش را بست و با صدای بلند گریه می‌کرد... در جبهه توسل‌های ابراهیم بیشتر به حضرت صدیقه طاهره بود و همیشه روضه حضرت را می‌خواند... تقریباً مهمات ما تمام شده بود، ابراهیم بچه‌های بی رمق کانال را در گوشه‌ای جمع کرد و برایشان صحبت کرد، بچه‌ها غصه نخورید حالا که مردانه تصمیم گرفتید و ایستادید اگر همه هم شهید شویم، تنها نیستیم مطمئن باشید مادرمان حضرت زهرا (س) می‌آید و به ما سر می‌زند... بغض بچه‌ها ترکیب، صدای هق هق شان هم می‌کانال را پر کرده بود، به پهنای صورت اشک می‌ریختند. ابراهیم ادامه داد غصه نخورید، اگر در غربت هم شهید شویم، مادرمان ما را تنها نمی‌گذارد... مانده بودیم وسط میدان مین. همه مجروح بودند و خسته. یه رزمنده زخمی چند متر آن طرف تر از من افتاده بود. دست و پایش را روی زمین می‌کشید. انگار دردش شدید شده بود... با آرنج خودش را کشید جلوتر. کم‌کم از من دور می‌شد. فکر کردم می‌خواهد از میدان مین خارج شود. گفتم: با این همه درد چرا این قدر به خودت فشار می‌آوری؟



گفت: چند تا مجروح دیگر آن طرف هستند. من هم چند دقیقه بیشتر زنده نیستم.  
می خواهم قمقمه ی آبم را برسانم به دست آنها...

شهید ابراهیم ارادت خاص و عجیب و ویژه‌ای به مادر سادات داشت. به همه بسیجی‌ها می‌گفت: ایشان را مادر صدا کنید. می‌گفت: بعد از توکل به خدا، توسل به حضرات معصومین مخصوصاً حضرت زهرا سلام‌الله‌علیها کارسازه. در عملیات فتح‌المبین ابراهیم هادی و بچه‌های گردان توانستند با کمترین درگیری و با فریاد «الله اکبر» و «یا زهرا» توپخانه عراق را تصرف کنند و تعداد زیادی از عراقی‌ها را اسیر بگیرند. در این عملیات، ابراهیم به شدت مجروح شد و به طرز معجزه‌آسایی نجات پیدا کرد و در بیمارستان نجمیه تهران بستری و مداوا گردید.

در مصاحبه با خبرنگاری که در بیمارستان به سراغ او آمده بود، گفت: در فتح‌المبین ما عملیات نکردیم! ما فقط راهپیمایی می‌کردیم و شعارمان یا زهرا بود. آنجا هرچه که بود نظر عنایت خود خانم حضرت صدیقه طاهره بود...

منبع: خاطراتی از شهید ابراهیم هادی - منبع: کتاب سلام بر ابراهیم

جوشیدن آب از زمین

شهید «غلام رزلان فری» پایش از ناحیه مچ در شب اول عملیات «عاشورا» به دلیل رفتن روی مین، قطع شده بود؛ در ۵ روز اول محاصره، پای او را از مچ بسته بودیم و برای جلوگیری از فاسد شدن گوشت پایش و جاری شدن خون، بند را باز می‌کردیم و خون از پایش فواره می‌زد. پس از طرح‌ریزی عملیات قرار شد که تعدادی از نیروهای گردان «خیبر» تیپ نبی اکرم(ص) قبل از اجرای عملیات پشت نیروهای عراق مستقر شوند که بنده هم جزو این گردان بودم؛ پس از باز کردن معبر، پشت نیروهای عراقی مستقر شدیم تا اینکه با وارد عمل شدن رزمندگان اسلام، نیروهای عراق را محاصره کنیم. شب عملیات بعد از اینکه نیروهای

عمل کننده به ما ملحق شدند، به منظور تصرف یکی از یگان‌های عراق به سمت جلو حرکت کردیم در تپه‌ای نزدیکی‌های عراق، دشمن با ریختن آتش، اجازه بالا رفتن نیروها را نداد و تپه سقوط نکرد. این شهید به ما گفت «یکی از شما پایین نیزازها بروید و با توسل به حضرت زهرا (س) زمین را بکنید» زمین خشک بود و ما گفتیم «این کار بی‌فایده است» شهید اصرار داشت که این کار انجام شود؛ یکی از بچه‌ها به پایین نیزازها رفت با توسل به حضرت زهرا (س) مشغول کردن زمین شد؛ بعد از لحظاتی دیدیم در شرایطی که لبخند زدن معنایی نداشت، تبسمی روی لب‌هایش نشست؛ با حسرت از لای نیزازها او را نگاه می‌کردیم، برای ما جالب بود که بدانیم چه خبر است؛ او با دستش به حالت لیوان اشاره کرد یعنی آب از زمین جوشیده است. او بعد از یک ساعت با قمقمه‌ای پر از آب به ما ملحق شد. تا مدتی که در آن نیزازها بودیم، آب در آن نقطه، فقط در حد رفع عطش، نه کمتر و نه بیشتر جمع می‌شد و بچه‌ها هر دو ساعت یک بار، به آنجا می‌رفتند و آب می‌آوردند و به این ترتیب با عنایت مادرمان حضرت زهرا (س) از عطش رهایی یافتیم...  
منبع: تسنیم

به حضرت زهرا (س) متوسل شدم

پیش از عملیات، شهید احمد جولاییان همراه بایکی از دوستانش برای انجام آخرین شناسایی به محور دشمن رفته بود. درست در همان محوری که قرار بود در آن عملیات اجرا شود، در حالی که نهر ابو عقاب پر از موانع بود، احمد و دوستانش خیلی آرام و با احتیاط وارد نهر شدند و به هر زحمتی که بود از موانع گذر کردند و خود را به عمق دشمن رساندند. سنگ‌های کمین عراقی‌ها را شناسایی کردند و پس از شناسایی کامل در حال برگشت، هر دو در سیم‌های خاردار و لابه‌لای موانع گیر کردند. اسلحه کلاشی که پشت سرشان بود و برای احتیاط برده بودند، طوری در سیم‌های خاردار گیر کرده بود که حتی نمی‌توانستند تکان

بخورند. در آن ساعت، آب جزر شده بود، با دشمن نیز بیش از چند متر فاصله نداشتند. هر قدر تلاش کردند که خود را رها کنند، نتوانستند. دریافتند که لحظه موعود فرا رسید، راه بازگشتی نیست. در حالی که اشک در چشمانشان حلقه زده بود، یکدیگر را در آغوش گرفتند و حلاوت طلبیدند. آن روزها ایام فاطمیه بود، به حضرت زهرا(س) متوسل شدند. دوست احمد به هر زحمتی از شر سیم‌های خاردار نجات پیدا کرد اما وضعیت احمد، بسیار دشوارتر بود و امکان‌رهایی او وجود نداشت. از احمد خداحافظی کرد و به سوی نیروهای خودی برگشت. احمد تصمیم گرفت هر طور شده از این گرفتاری نجات پیدا کند، چون اگر اسیر می‌شد، ممکن بود زیر شکنجه و شلاق، حرف بزند و عملیات لو برود. دوست احمد در حالی که به عقب برمی‌گشت، احساس کرد چیزی به سرعت به طرفش می‌آید. با خود گفت: «بدبخت شدم! عراقی‌ها هستند! حتما احمد را گرفته‌اند و حالا به طرف من می‌آیند». به زیر آب رفت، تا او را نبینند. وقتی آهسته از زیر آب بیرون آمد، کسی به طرف او می‌آمد. خطاب به او فریاد می‌زند: «قف! لاتحرکوا! (ایست! بی‌حرکت!)» احمد خود را در آغوش او انداخت و هر دو چند دقیقه با صدای بلند گریستند. پرسید: «احمد! چطوری نجات پیدا کردی؟» گفت: نمی‌دانم چه شد! هر قدر تلاش کردم که خودم را از شر سیم‌های خاردار خلاص کنم، نتوانستم. وضعیتم لحظه به لحظه بدتر می‌شد. نمی‌دانستم چه بکنم. موانع در حال تکان خوردن و بسیار خطرناک بود، چون توجه دشمن را به سمت من جلب می‌کرد. از همه کس و همه جا ناامید، به ائمه (س) متوسل شدم. یکی یکی سراغ آنها رفتم. یک لحظه یادم آمد که ایام فاطمیه است. دست دعا و نیازم را به طرف حضرت فاطمه(س) دراز کردم و با تمام وجودم از ایشان خواستم که نجاتم بدهند. گریه کردم. دعا کردم. در همین حال احساس کردم یکی پشت لباسم را گرفت، مرا بلند کرد و در آب ارونند پرتم کرد. آن حالت را در هشیاری کامل احساس کردم». احمد این ماجرا را برای دوستش تعریف کرد، او را قسم داده بود که تا زنده است، آن را برای کسی بازگو نکند. منبع: تسنیم

شهادت نامه ای که حضرت زهرا(س) آن را امضاء کرد

شهید حاج احمد کریمی، که هم اکنون رد گلزار شهدای علی بن جعفر قم مدفون است در عملیات کربلای ۵ در شلمچه به شهادت رسید؛ برای شهید شدن به هر دری زده بود، اما شهادت قسمتش نمی شد. بعد از عملیات کربلای ۴ حسابی رفته بود تو هم؛ شب عملیات کربلای ۵ مصادف شده بود با شهادت حضرت فاطمه (س) حاجی نشسته بود توی سنگر فرماندهی. توی اون اوضاع و احوال که همه تو تب و تاب عملیات بودند سراغ مدّاح رو گرفت. راضیش کرده بود تا براش روضه بخونه، روضه حضرت زهرا (س)، مدّاح میخوند و حاجی گریه میکرد:

وقتی که باغ میسوخست صیّاد بی مروّت

مرغ شکسته پر را در آشیانه میزد

گردیده بود بود قنقذ همدست با مغیره

او با غلاف شمشیر این تازیانه میزد...همون شب بی بی شهادتش رو امضا کرد، صبح عملیات که اومده بود برای سرکشی خط، خمپاره خورد کنارش. فقط دو تا ساق پاش سالم ماند...راوی: همزمان شهید

فردا مهمان ما هستی

شهیدبرونسی روز قبل از عملیات بدر روحیه عجیبی داشت. مدام اشک می ریخت، علت را که پرسیدم آقای برونسی گفت: دارم از بچه ها خداحافظی می کنم چرا که خوابی دیده ام. سپس افزود: به صورت امانت برای شما نقل می کنم و آن اینکه: در خواب بی بی فاطمه زهرا (س) را دیدم که فرمود: فلانی! فردا مهمان ما هستی، محل شهادت را هم نشان داد. و به طرف نفت خانه و جاده آسفالت بصره \_ الاماره می رود و من در همین چهار راه باید نماز بخوانم تا وقتی که به سوی خدا پرواز کنم و بالاخره نیز این خواب در همان جا و همان وقتی که گفته بود، به زیبایی تعبیر شد...منبع: بخش فرهنگ پایداری تبیان

عشق رزمندگان کرمانی به حضرت زهرا(س)

همسر سردار شهید حاج عبدالمهدی مغفوری- قائم مقام رئیس ستاد لشکر ۴۱ ثارالله کرمان- که در کربلای ۴ و جزیره ام الرصاص به شهادت رسید، نقل می کند: دختر دومون خیلی سر به هوا بود ، همیشه کفشاشو گم میکرد یک روز که داشتیم میرفتیم مسجد جامع ، دیدم کفشاش نیست ، برگشت به باباش گفت: ” بابا اگه پای من زخم بشه فرشای مسجد نجس میشه چیکار کنم؟ ” ایشان گفت: بیا بغل من. گفتم آخه یه حرفی به این بچه بزن بگو مواظب کفشاش باشه، هر وقت ما اومدیم بیرون کفشاشو گم کرده، دعواش کن تا دیگج کفشاشو گم نکنه. یه نگاه به من کرد و گفت: نمیتونم چیزی بهش بگم آخه همانم حضرت فاطمه است...

منبع:

هر چه داریم، از فاطمه زهرا(س) داریم

شهید مجید زینلی فرمانده گردان ابوالفضل العباس(ع) لشکر ۴۱ ثارالله(ع) قبل از عملیات «کربلای ۴»، که برای نیروهای گردان صحبت می کرد، می گفت: اگر می خواهید توی عملیات موفق باشید و فاطمه زهرا(س) شب عملیات به فریادتان برسد، نماز شب را ترک نکنید ما از نظر نظامی در برابر عراقی ها چیزی نیستیم، پس همین نماز شب ها و توسل به ائمه(ع) است که ما را پیروز می کند. می گفت: هر چه داریم، از فاطمه زهرا(س) داریم...

منبع: زینب سیفی: بخش فرهنگ پایداری تبیان

شهید محمد اسلامی نسب

شهید سردار محمد اسلامی نسب علاقه قابل ستایشی به حضرت صدیقه کبری فاطمه زهرا داشت و بدین جهت او را سردار زهرایی می خواندند.

وی در عملیات‌های مختلفی شرکت کرد. در یکی از عملیات‌ها چشمانش به شدت آسیب دید. بعد از معاینات دقیق و معالجات متعدد در بیمارستان، پزشکان اظهار کردند که چشمانش بینایی‌اش را از دست داده و کاری از کسی ساخته نیست. چند روز بعد سردار به بیمارستان بازگشت و با اصرار آنان را راضی کرد تا چشمانش را عمل کنند. گفت: شما با رمز یا فاطمه الزهرا جراحی را شروع کنید بقیه‌اش با... بعد از عمل هنگامی که پانسمان چشمانش را باز می‌کردند برای بسیجی‌ها از مهربانی کسی سخن می‌گفت که بینایی‌اش را مدیون توسل به او می‌دانست...

منبع: بخش فرهنگ پایداری تبیان

شهید حمید شیخ الاسلام

مادر شهید بسیجی؛ شیخ الاسلامی که از سادات رضوی می باشد تعریف می کند: قبل از شهادت حمید، شبی در خواب دیدم که خواهر مرحومم با حالتی بسیار آشفته و پریشان آمد. خیلی از حالت او نگران شدم و به او گفتم: آجی! چی شده؟ چرا این قدر پریشانی؟ خواهرم در جواب به من گفت: آجی جان! شهادت حمید را مادرمان امضا کرده است!

منبع: زینب سیفی: بخش فرهنگ پایداری تبیان

سریند

همراه نیروهای عراقی مشغول جست و جو بودیم. فرمانده این نیروها دستور داده بود در ظرفی که ایرانیها آب می خورند، حق آب خوردن ندارند. هم کلام شدن با ایرانی ها خشم این افسر را در پی داشت. روزی همین افسر به من التماس می کرد که تو را به خدا این سریند رو امانت به من بده. من هم سرم بیمار، به عنوان تبرک برم. براتون بر می گردونم. روی سریند نوشته شده بود «یا فاطمه الزهرا(س)» داخل یک نایلون گذاشتم و تحویلش

دادم. اول بوسید و به چشمش مالید. بعد از چند روز برگرداند. باز هم بوسید و به سینه و سرش کشید و تحویل من داد. از آن به بعد سفره غذای عراقی ها با ما یکی شد. سر سفره دعا میکردیم، دعا را هم این افسر عراقی می خواند: اللهم الرزقنا توفیق الشهاده فی سبیلک.

#### قمقمه

بعد از عملیات بیت المقدس و پاتک های عراق من و [سردار] شهید رمضان علی عامل تصمیم گرفتیم جهت آوردن مجروحین اقدام کنیم. لذا با تعدادی از نیروهای داوطلب دو گروه تشکیل دادیم؛ یک گروه به سرپرستی شهید عامل و یک گروه به سرپرستی بنده (کریمی) و بعد از اذان صبح راه افتادیم. در حین جستجو یکی از برادران صدا زد: این جا یک مجروح است. خیلی از آن رزمنده خون رفته و بی حال بود. تا بلندش کردیم گفت: یک لحظه صبر کنید قمقمه ی من کجاست؟

گفتم: حالا قمقمه چه ارزشی دارد؟ اما ایشان اصرار کرد. من قمقمه را برداشتم، در آن هوای گرم پر از آب سرد بود با این که جلد هم نداشت!

جریان را از خودش پرسیدم، گفت: «شهید محمد حسن گفت: دیروز ظهر که من در اثر خون ریزی زیاد، عطش شدید داشتم به حضرت زهرا سلام الله علیها متوسل شدم و از ایشان کمک خواستم و صدایشان زدم تا از حال رفتم و در همان حال صدای یک نفر آمد که می گفت: این قمقمه کنار توست، چرا از آن آب نمی خوری؟ من از دیروز به برکت عنایت حضرت زهرا(سلام الله علیها) از این قمقمه آب می خورم.»

به هر حال من قمقمه را با چفیه ی خودم، زیر شکم آن برادر مجروح بستم و او را به عقب بردیم. وقتی به سنگر کمین رسیدیم، شهید عامل آن جا بود. پرسید: چرا این قدر دیر آمدید؟ من جریان را گفتم. بعداً هر چه گشتم قمقمه را پیدا نکردم. از همه پرسیدم، اما هیچ کس خبر نداشت. شهید عامل پرسید: حالا از آن آب خوردید؟

گفتم: نه، می خواستم بیاورم پشت خط که همه با هم بخوریم. به هر حال همه متأسف شدیم. بعد شهید عامل به من گفت: آقای کریمی! من می خواهم بروم، شاید قمقمه را پیدا کنم، حالا اگر می توانید با من بیایید. من قبول کردم. هوا روشن شده بود. من و شهید عامل همان مسیر را برگشتیم تا جایی که همان برادر مجروح را پیدا کرده بودیم. جای قمقمه و خونی که از او رفته بود بر روی شن ها مانده بود. شهید عامل کمی از خاک آن جا را در دستمالش ریخت و گفت: این هم تبرک است!

منبع: زینب سیفی: بخش فرهنگ پایداری تبیان

## پیروزی در والفجر ۸

سرلشکر سیدیحیی رحیم صفوی دستیار و مشاور عالی فرمانده کل قوا نقل می نماید:

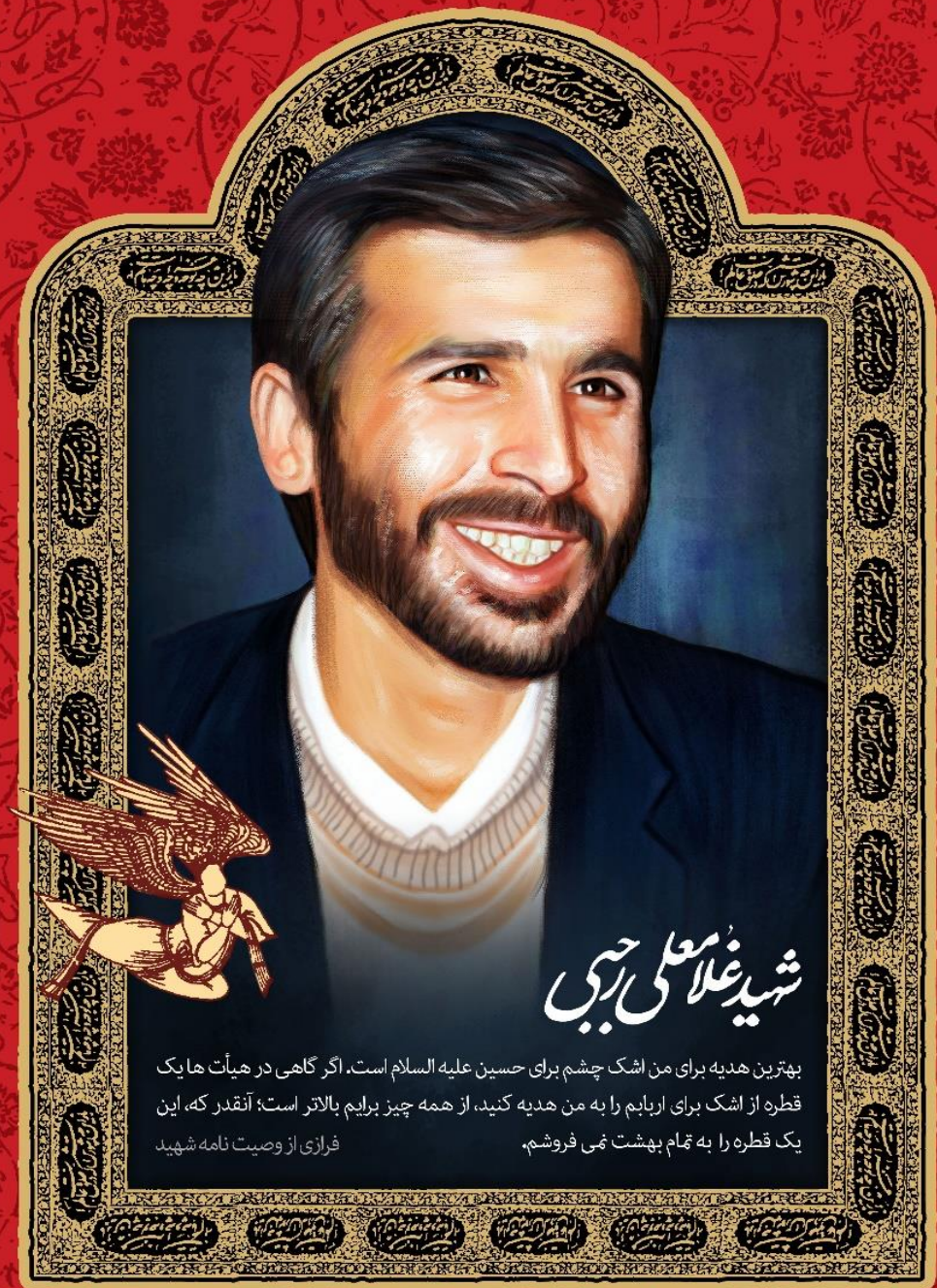
«عملیات والفجر ۸ در تاریخ ۲۰ بهمن سال ۱۳۶۴ ساعت ۱۰ شب آغاز شد. ۶ ماه جزر و مد اروند را بررسی کردیم و جدول ۲۰ ساله تغییرات آن را از انگلیس تهیه کردیم، بر این مبنا عملیات طرح ریزی شد. همه یگان های خط شکن و پشتیبانی را پای کار آوردیم، اما شب عملیات در خلیج فارس طوفان شد، به همین دلیل اروند رود هم طوفانی شد به صورتی که ارتفاع موج تا سه، چهار متر هم می رسید. ما در قرارگاه خاتم الانبیاء متحیر مانده بودیم عملیات را شروع کنیم یا نه؟ همه فرماندهان باگربه و زاری می گفتند: خدایا تو قوم موسی (ع) را از رود نیل عبور دادی، آیا می شود عنایت کنی و رزمندگان ما را از اروند عبور دهی؟ بعد از مراسم توسل، مشورت و قرار شد عملیات را با همان امواج خروشان آغاز کنیم. آن هم با رمز یا فاطمه الزهرا. اما چرا این رمز انتخاب شد؟ ما در سخت ترین عملیات ها به حضرت زهرا پناه می بردیم. هر زمان کار ما با مشکل روبه رو می شد، پناه ما حضرت زهرا بود. ما می دانستیم اگر عنایت حضرت زهرا باشد، عنایت رسول الله و عنایت امیرالمؤمنین و اولادشان را هم داریم. غواص ها در گروه های ۱۰ نفره، در حالی که با طناب



به هم متصل بودند، وارد آب می‌شدند اما سر طناب‌ها رها بود. بچه‌ها می‌گفتند: یا فاطمه شما خودتان ما را هدایت کنید. رمز را می‌گفتند و حرکت می‌کردند. شاید کمتر از یک ساعت خط دشمن شکسته شد و عملیات غرورآفرین والفجر ۸ با پیروزی رزمندگان به پیش رفت...  
منبع: فارس

مژده شهادت به شهید نورالله ملاح

خواب دیدم همین اطراف هستم. یکی به اسم صدایم کرد. نگاهی به اطرافم انداختم. صدا از داخل چادر حسینه گردان می‌آمد. اما صدا غریبانه بود. حالت عجیبی داشتم. مثل آن صدا را تا به حال هیچ کجا نشنیده بودم. آرام و بی‌تاب و بی‌قرار، گوشه چادر را کنار زدم. حال و هوای آن لحظات را اصلاً نمی‌توانم توصیف کنم. وارد چادر شدم. در مقابل چهره‌های که نور محض بود زانو زدم. با اشک، بغض و بی‌قراری گفتم: «السلام علیک یا فاطمه زهرا سلام‌الله‌علیها». درست مثل وقتی که مقابل ضریح آقا علی بن موسی الرضا (علیه‌السلام) قرار می‌گرفتم و سلام می‌دادیم. حال عجیبی داشتم. خدایا چه می‌بینم. من و حضرت زهرا. نورالله مکثی کرد و پس از اینکه بغض خود را فرو خورد، ادامه داد: دوباره به اطرافم نگاه کردم. حضرت زهرا در مقابلم بود و آقا امام حسن (علیه‌السلام) و آقا امام حسین (علیه‌السلام)، دو طرفشان نشسته بودند. آن قدر مبهوت و متحیر بودم که کلامی برای گفتن نیافتم. دوباره سلام کردم. این‌بار به آقا امام حسن و آقا امام حسین. لحظاتی بعد حضرت زهرا فرمودند: پسرانم، حسنینم، حسینم، سلام خدا بر شما باد. ایشان (نورالله)، چند روز دیگر مهمان ما خواهد بود. بعد، آقا امام حسین دست روی سرم کشیدند و من ناگهان از خواب پریدم. او همچنین به هم‌رزمش گفته بود: به غربت حضرت زهرا قسم، به شکل غریبانه‌ای شهید خواهم شد. ان‌شاءالله. سحرگاه ۱۷ تیر ۱۳۶۵ در حین آزادسازی ارتفاعات قلابزان با اصابت مستقیم راکت هوایی دشمن به شکل غریبانه‌ای شهید شد. نورالله مهمان حضرت زهرا شد. بدنش چنان پودرگردید که چیزی از پیکر مطهرش باقی نماند.



## شهید غلامعلی حبیبی

بهترین هدیه برای من اشک چشم برای حسین علیه السلام است. اگر گاهی در هیأت ها یک قطره از اشک برای اربابم را به من هدیه کنید. از همه چیز برایم بالاتر است؛ آنقدر که، این یک قطره را به تمام بهشت نمی فروشم. فرزای از وصیت نامه شهید

توسل شهید غلام‌علی رجبی به حضرت زهرا (س)

آخرین توسل به بی‌بی دو عالم لحظاتی قبل از شهادت این شهید والامقام آخرین روضه‌اش را قبل از عملیات «مرصاد» خواند و به حضرت زهرا (س) این چنین گفت: خانم، عمریه نوکری شما و فرزندان تون رو کردم و چیزی ازتون نخواستم؛ ولی حالا می‌خوام تو اون لحظات آخر کمک کنیدی. شهید غلام‌علی رجبی وقتی گلوله رگبار به سینه اش نشست، خم شد. همزمانش روایت کرده‌اند که زیر نور ماه دیده‌اند، آنها تلاش کردند تا سر غلام‌علی را روی پا بگذارند اما خودش مانع شد. سرش را روی زمین گذاشت و سه بار یا زهرا (س) گفت و چشمانش را بست. انگار که حضرت زهرا (س) آمده بود کمکش... برشی از زندگی شهید غلام‌علی رجبی

عشق شهید احمدی روشن به حضرت زهرا (س)

نصف شب بود. داشتیم از مراسم فاطمیه برمی‌گشتیم. ماشین نبود مصطفی به خانه شان برگردد. آمدیم در خانه ما؛ اما چفت در راه انداخته بودند. دلمان نیامد در بزیم. گفتم: بیا به خاطر حضرت زهرا (س) امشب را بیدار بمانیم.

رفتیم پارک نشستیم روی نیمکت ها. مأمورها فکر کردند معتاد یا بی‌خانمانیم. بردندمان کلانتری. مصطفی گیر داده بود که بگذارید شب را همین جا بمانیم. کتاب یادگاران، جلد ۲۲؛ کتاب احمدی روشن، نویسنده: مرتضی قاضی، ناشر: روایت فتح، تاریخ چاپ: چاپ نهم

توسل شهید علی‌اصغر حاجی غلامزاده سبزیکار به حضرت زهرا (س)

این شهید والامقام ارادت عجیبی به حضرت زهرا (س) داشت و هر وقت روضه حضرت زهرا (س) را می‌شنید به هم می‌ریخت. علی‌اصغر می‌گفت: تنها چیزی که طاقتش را ندارم روضه حضرت زهرا (س) است. شب عملیات والفجر هشت، وقتی غواص های لشکر برای اعلام وضعیت به طرف جزیره ام‌الرصاص رفتند؛ چند دقیقه گذشت اما خبری از آنها نشد،

علی اصغر پیش قدم شد تا خبری از آنها بیاورد. اما آخرین خبری که آمد، خبر شهادت خودش بود. با دشمن درگیر شده بود و صدایش از توی بی سیم می‌آمد. آخرین کلامش سه بار سلام به حضرت زهرا (س) بود...

منبع: تسنیم

مانند بی‌بی دوعالم شهید شد

شهید محمد مصطفی‌پور وقتی بشهادت رسید، هنوز به پانزده سالگی نرسیده بود. قبل از عملیات، داده بود جلو پیراهنش نوشته بودند: آن قدر غمت را به جان پذیرم حسین (ع) تا قبر تو را بغل بگیرم حسین (ع) می‌گفت: دوست دارم تیر روی سینه‌ام بخورد و شهید شوم. دعایش زود مستجاب شد و در عملیات والفجر هشت، تیری سینه‌اش را شکافت؛ همان جایی که شعر را نوشته بود. ترکشی هم پهلویش را شکافت تا نشانی از حضرت زهرا (س) بر جسمش یادگار بماند...

منبع: کتاب مهر مادری

عنایت حضرت زهرا (س) به آزادگان

در بین اسرا، «سید محمد» نامی بود اهل مشهد. ایشان خیلی به امام خمینی (ره) ارادت داشت و به هیچ وجه کوتاه نمی‌آمد. عراقی او را به اتاق مرگ بردند و بعد از شکنجه‌های زیاد، در زندان انفرادی قرارش دادند؛ بدون اینکه آب و غذایش بدهند. سه روز بعد که در اتاق را باز کردند سید محمد خندان و شادمان از اتاق بیرون آمد و با خوشحالی گفت: «در این سه روز مادرم زهرا برایم آب و غذا می‌آورد و هم اکنون از دست مبارک ایشان آب نوشیدم». عراقی‌ها بعد از شنیدن این مطلب خیلی عصبانی شدند. سید محمد را دوباره به اتاق مرگ بردند و آن قدر شکنجه‌اش کردند تا به شهادت رسید...

راوی: منصور محی‌الدینی کتاب سلاح‌های بی‌فشنگ





نشہید > کتر میہ شہریاری

عشق و ارادت به حضرت زهرا در سیره شهید مجید شهریاری

دکتر خیلی به حضرت فاطمه (س) ارادت داشت. می خواستیم تابلوهای با عنوان "یا فاطمة الزهرا" نوشته و به اتاق های دانشکده نصب کنیم. بعضی دانشجویها می گفتند: "این کارها جاش اینجا نیست". دکتر موافق نبود. می گفت:

"اتفاقا جاش همین جاست. باید این دانشگاه را با اهل بیت (ع) ضمانت کنیم". دکتر خیلی روی زمان کلاس حساس بود و اصرار داشت که ۹۹ درصد ۱۲۰ دقیقه را درس بدهد. اما روزهایی که به نام اهل بیت (ع) گره خورده بود، قاعده اش فرق می کرد. روز شهادت حضرت زهرا (س) چند کتاب عربی و فارسی همراه خود آورده بود و نیم ساعت درباره حضرت صحبت کرد. می دانم آن روز در ذهنش چه گذشت که شروع کرد با صدای بلند گریه کردن. های های گریه می کرد و ما هاج و واج دکتر بودیم و فقط نگاهش می کردم... منبع: کتاب شهید علم؛ دانشمند شهید دکتر مجید شهریاری در آینه خاطرات

عشق و ارادات شهدا به حضرت زهرا (س)

در سال ۱۳۷۲ در ارتفاعات ۱۱۲ فکه مشغول تفحص بودیم. اما چند وقت بود که هیچ شهیدی پیدا نمی کردیم. به حدی ناراحت بودیم که وقتی شب به مقر می آمدیم حتی حال صحبت کردن با همدیگر را هم نداشتیم. تنها کاری که از دستمان برمی آمد نوار روضه حضرت زهرا (س) را می گذاشتیم و اشک می ریختیم. با خودم می گفتم: «یا زهرا! من به عشق مفقودین اینجا آمده ام. اگر ما را لایق می دانید مددی کنید تا شهدا به ما نظر کنند و اگر لایق نمی دانید که برگردیم تهران».

روز بعد هم بچه ها با توسل به حضرت زهرا (س) مشغول تفحص شدند. در حین کار روبروی پاسگاه بند انگشتی نظرم را جلب کرد. با احتیاط لازم اطراف آن را خالی کردیم و به بدن شهید رسیدیم. در کنار آن شهید، شهیدی دیگر را نیز پیدا کردیم که جمجمه

هایشان روبروی هم بود. قمقمه آبی هم داشتند که برای تبرک همه از آن نوشیدیم. وقتی که از داشتن پلاک مطمئن شدیم، با ذکر صلوات پیکرها را از روی زمین برداشتیم. متوجه شدیم که هر دو شهید پشت پیراهن شان نوشته بودند: «می روم تا انتقام سیلی زهرا بگیرم»... راوی: مرتضی شادکام کتاب تفحص؛ نوشته حمید داود آبادی

#### شهید نادر عبادی نیا و عملیات کربلای ۴

کنار رودخانه گتوند توی اردوگاه غواصی بودیم. چهل روز مانده به عملیات کربلای چهار. خیلی از بچه ها داخل چادر بودند. لامپ چادر را شل کردم و صدای پرسوز نادر با صدای ناله بچه ها در هم آمیخت: «بریز آب روان اسما، ولی آهسته آهسته».

در عین حالی که همه توی حال خودمان بودیم، منتظر بودیم نادر دعا را شروع کند. ناگهان نادر سر از سجده برداشت و از عمق جانش حضرت زهرا (س) را صدا کرد و به سرعت از چادر خارج شد. پشت سرش بودم، اما یارای صدا کردنش را نداشتم.

عمامه اش را روی رمل ها اندخت و سر به سجده گذاشت و های های گریست. دست به شانه اش گذاشتم به نشانه اینکه بگو دردت را تا آرام شوی. گفت نه.

گفتم: امشب چه شده این طور به هم ریختی؟ توی دلت چه گذشته مرد؟

من غریبه نیستم. در چشم هایم "نه" ای گفت و با قدم های بلند حرکت کرد.

صدایش کردم "نادر". فقط یک جمله گفت: «امتحان سختی در پیش داریم. خیلی سخت.

فقط همین را می توانم بگویم». داخل بلم نشست و پارو کنان از من دور شد؛ اما هنوز

صدای ناله بچه های چادر بدون اینکه نادر روضه ای برایشان خوانده باشد به گوش می

رسید. بعد از عملیات کربلای ۴، وقتی اسیر عراقی ها شده بودم، با دیدن پیکر خون آلود و

چشم های نیمه باز نادر معنی امتحان سخت برایم تفسیر شد...

راوی: محسن جامه بزرگ \_ منبع: کتاب غواص ها بوی نعنا می دهند





ارادت شهید عبدالمهدی مغفوری به نام حضرت فاطمه (س)

عبدالمهدی ارادت ویژه ای به حضرت زهرا (س) داشت. به طوری که حتی حرمت اسم فاطمه را هم نگه می داشت. یک روز به من گفت: چند فرزند دختر داری؟ گفتم: پنج فرزند. گفت: آیا اسم هیچ کدام از آنها را فاطمه گذاشته ای؟ بهترین نام برای دختر فاطمه است. دختر دومم مدام کفش هایش را گم می کرد و پا برهنه می آمد خانه. روزی باهم داشتیم می رفتیم مسجد جامع. باز کفش هایش را گم کرده بود و پا برهنه می آمد. گفت: بابا! اگر پاهایم زخم بشود، فرش های مسجد نجس می شود چه کار کنم؟ عبدالمهدی بغلش کرد. به عبدالمهدی گفتم: این دختر زیاد کفش هایش را گم می کند، یک بار دعواش کن حواسش را جمع کند. گفت: چون هم نام فاطمه زهرا (س) نمی توانم بهش چیزی بگویم. راوی: زهرا سلطان زاده؛ همسر شهید \_ منبع: کتاب کوچه پروانه ها

آخرین کلام شهید

شب عملیات والفجر هشت، وقتی غواص های لشکر برای اعلام وضعیت به طرف جزیره ام الرصاص رفتند؛ خبری از آنها نشد، علی اصغر پیش قدم شد برای آوردن خبر. آخرین خبر، خبر خودش بود. با دشمن درگیر شده بود. صدایش از توی بی سیم می آمد. آخرین کلام کلامش سه بار سلام به حضرت زهرا(س) و نوای سوزناک مادر بود. منبع: کتاب خط عاشقی ۲

ارادت شهید حسن قاسمی دانا به حضرت زهرا (س)

حسن عاشق مجالس اهل بیت (ع) بود. محرم سه وعده هیئت می رفت و صورتش دائم کبود بود. روضه حضرت زهرا (س) و حضرت زینب(س) حالش را منقلب می کرد. شب شهادت حضرت زهرا (س) از هیئت می آمدیم. گفت: مهدی دقت کردی که ما بچه های حضرت زهرائیم و قیامت می توانیم دست ایشان را ببوسیم...

راوی: هم رزم شهید \_ منبع: کتاب خط عاشقی ۲

ارادت شهید سید حسن معصوم علی شاهی به حضرت زهرا (س)  
سید حسن شجاع بود و لاور و ذخیره روزهای سخت عملیات. اصرار داشت از اول عملیات  
باشد. زیر بار نمی رفتیم. آمد افاق فرماندهی آن قدر گریه کرد و به پایم افتاد تا قبول کردم.  
سر نیزه اش را در آورد. می گفت: می خواهم با این سر نیزه پهلوی نامردانی که پهلوی  
مادرم را دریدند، بدرم». صبح زود وقتی رفتم آن طرف اروند، پیکر ش افتاده بود داخل  
کانال. شال سبزش همراهش بود و غلاف سرنیزه اش؛ اما از سر نیزه خبری نبود...  
راوی: سردار مرتضی قربانی؛ فرمانده وقت لشکر ۲۵ کربلا\_ منبع: کتاب خط عاشقی ۲

عنایت حضرت زهرا (س) به شهید سید مجتبی نواب صفوی  
سید مجتبی را باردار بودم. شبی در خواب دیدم که نوری تمام فضای خانه را فرا گرفت.  
بانویی در میانه نور ایستاده بود و صدایش در گوشم طنین افکن بود: «من فضا خادم  
حضرت زهرا (س) هستم. از سوی ایشان هدیه ای برای شما آورده ام». دستان شکوه  
السادات می لرزید. شاید از عظمت این هدیه بود. یک برد یمانی و یک خوشه انگور که  
سه حبه درشت و زیبا داشت. (گویا خوشه انگور خود سید بود که در زمان شهادت سه  
فرزند دختر به نام های فاطمه، زهرا و صدیقه داشت) یک ماه بعد سید مجتبی به دنیا آمد.  
منبع: کتاب سید مجتبی نواب صفوی

توسل به اهل بیت (ع) در سیره شهید سید حمید میر افضلی  
خیلی به حضرت زهرا (س) علاقه داشت. عملیات هم به اسم آن بی بی بود. عملیات ام  
الحسنین (ع) بود. یک شب در حین عملیات سید حمید را دیدم. به من گفت: بیا برویم  
روضه. چند نفری را جمع کنیم داخل یک سنگر. من دم خیلی هوای روضه کرده. سید  
برهان از روضه خوبی خواند. وقتی روضه تمام شد، مثل اینکه باری از روی دوشش برداشته  
باشند. سبک بال و خندان رفت طرف نیروهای گردانش... کتاب پا برهنه در وادی مقدس

قهرمان یعنی این!

رهبر ملت است



سازمان اسناد و کتابخانه ملی  
جمهوری اسلامی ایران  
National Library and Archives of Iran

حسین امیرکبری  
شهیاد

شهید حسین املاکی

حسین آمد رو به رویم نشست. دخترم روی تشک خواب بود. گفت: زهرا خانم! درباره اسم دخترمان خیلی فکر کردم. یک دفعه اسم مرضیه توی ذهنم برق زد. تصمیم گرفتم اسمش را مرضیه بگذارم. مرضیه یکی از نام های حضرت فاطمه (س) است. اگر در خانه ای اسم حضرت فاطمه (س) باشد فقر در آن خانه وارد نمی شود. دو تایی با این اسم موافقت کردیم اسم دخترمان شد مرضیه. دختر دوم مان هم که به دنیا آمد. وقتی آمد و گفت اسمش را چه گذاشته ای؟ وقتی شنید که منتظر بودم تا خودش بیاید و اسم انتخاب کند. گفت: اسم این یکی را هم راضیه می گذاریم. راضیه از نام های حضرت زهرا (س) است و برای صاحبش خیر و برکت به همراه خواهد داشت... راوی: همسر شهیدنیمه پنهان ماه، ج ۳۲

حمایت حضرت زهرا (س) از شهید حسن آقاسی زاده شعر باف

یکی از تاکسی های پدرش تصادف کرده بود و می خواست با موتور برود که مانعش شدم. گفت: اگر شما ناراحت می شوید نمی روم. بعد از مدتی خواب حضرت زهرا (س) را دیدم که به من فرمودند: چرا نگذاشتی بچه ما برود؟ گفتیم: ترسیدم اتفاقی برایش بیفتند. فرمودند: نگران نباش! این بچه مال ماست و همیشه مواظبش هستیم. ما تا موقع مقرر از ایشان مواظبت خواهیم کرد... منبع: کتاب خط عاشقی ۲

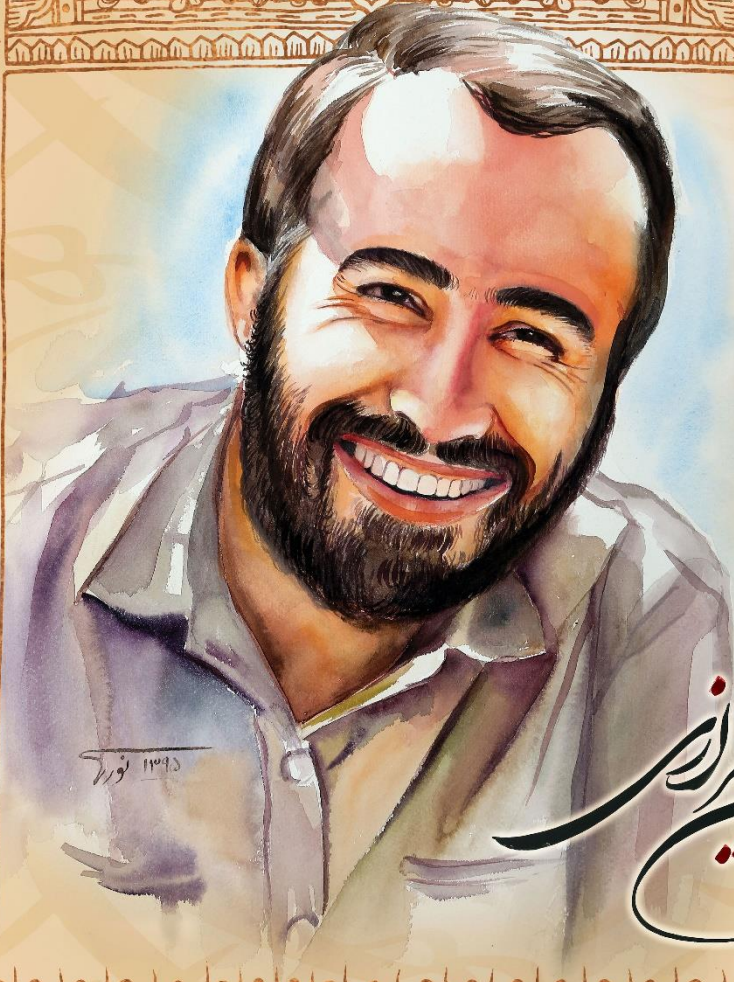
جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید صادق آقا اعلائی

اواخر جنگ بود. آمد سراغم که روی سینه اش بنویسم «یا زهرا (س)» و پشت پیراهنش «می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم». روزی که قطعه نامه پذیرفته شد، می گفت: «مگر می شود وعده حضرت زهرا (س) عملی نشود. خودش به من وعده شهادت در این جنگ را داده است». بعد از قبول قطع نامه برای دفع تجاوز صدام، به شلمچه اعزام شدند. کنار خاکریز برای بچه ها صحبت می کرد که «اسم حضرا زهرا را بدون «سلام الله علیها» بر زبان نرانید» ترکش خمپاره ای شد قاصد حضرت زهرا (س)... راوی: هم رزم شهید



فِضْلُ اللَّهِ وَسِعَ كُلَّ شَيْءٍ

نهادی  
دفاع مقدس  
۲



۱۳۹۵ نوور

سرور شهید حاج  
حسین عزیز

خاطره دردناک شهید حسین خرازی

مرحله دوم عملیات بیت المقدس بود. با حسین در حال سرکشی از خط بودیم که در مسیر دیدیم یک نفر بر پی ام پی در حال سوختن بود و رزمندگانی با دست خاک بر آن می ریختند تا خاموش کنند. جلوتر رفتیم. رزمنده ای داخلش بود و حین سوختن با خدا بلند و سلیس صحبت می کرد:

خدایا الان پاهایم دارد می سوزد، می خواهم آن طرف پاهای مرا ثابت قدم کنی.

خدایا الان سینه ام سوخت. این سوزش به سوزش سینه حضرت زهرا (س) نمی رسد.

خدایا الان دستانم می سوزد. از تو می خواهم آن دنیا دستانم را به طرف تو دراز کنم؛

دستانی که گناه نداشته باشد. خدایا صورتم دارد می سوزد. این سوزش برای امام زمان و

برای ولایت است. اولین بار حضرت زهرا (س) این طور برای ولایت سوخت.

آتش به سرش که رسید، گفت: خدایا دیگر طاقت ندارم لا اله الا الله. خدایا خودت شاهد

باش، خودت شهادت بده، سوختم ولی آخر نگفتم.

به اینجا که رسید سرش با صدای تقی از هم پاشید.

بچه ها در حال خود نبودند. زار زار گریه می کردند. حسین را نگاه کردم، گوشه ای زانو

بغل گرفته و نشسته بود. های های گریه می کرد. می گفت: خدایا من چطور جواب اینها را

بدهم. دستم را که روی شانه اش گذاشتم، گفت: ما فرمانده این هاییم. اینها کجا ما کجا؟

آن دنیا خدا ما را نگه نگه نمی دارد و نمی گوید جواب اینها را چه می دهی؟ رپاهایش

نای بلند شدن نداشت. پشت موتور که نشست، سرش را روی شانه ای گذاشت و آن قدر

گریه کرد که پیراهن و زیر پوشم خیس اشک شد. موقع برگشت بچه ها خاکسترش را در یک

گونی ریخته بودند و برایش زیارت عاشورا می خواندند.

حسین می گفت: ای کاش ما هم مثل شهید معرفت پیدا کنیم...

راوی: علی مسجدیان \_ منبع: کتاب زندگی با فرمانده؛ خاطراتی از شهید خرازی





حضرت شیخ محمد عظیمی  
رحمۃ اللہ علیہ

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید عبد الله میثمی

سه روز مانده بود به شهادت حضرت زهرا (س). بعد از نماز صبح زیارت حضرت زهرا (س) را خواند. متعجبانه پرسیدم: مگر امروز روز شهادت است؟ گفت نزدیک است. وقتی رفت ترکش به سرش خورد و بردندش بیمارستان. وقتی شهید شد شب شهادت حضرت زهرا (س) بود. این جا بود که سر زیارت پیش از موعدهش روشن شد. راوی: همسر شهید

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید حسین حسینی

چند تا بچه داشت و برادرش هم شهید شده بود. اصلا زیر بار نمی رفتم که اعزامش کنم. مقر واحد تخریب لشکر بودیم و عملیات کربلای هشت را در پیش داشتیم. کتف هایم را محکم گرفت و در چشمانم زل زد و گفت: «اگر نگذاری جلو بروم، شکایت را به مادرم زهرا (س) می کنم. من را مادرم دعوت کرده است». بالاخره راضی شدم. در حین عملیات سراغش را از بچه ها گرفتم، گفتند گلوله ای به سنگرش اصابت کرد و شهید شد. داخل جیبش تقویمی بود که صفحه اولش یادداشتی در تاریخ ۰۱/۰۱/۱۳۶۶ نوشته بود:

«شهید سید حسین حسینی، تاریخ شهادت: ۰۱/۲۱/۱۳۶۶»

بیست روز پیش حضرت زهرا (س) دعوتش کرده بود... منبع: راوی: حسین کاجی

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید احمد هوشنگی

احمد خیلی فوتبالی بود. جبهه هم که رفت، مسابقات فوتبال لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع) قم را تشکیل داد. تیم شان رفته بود فینال. از وسط زمین شوتش تبدیل به گل شد. از خوشحالی داد زد گل. بعد از بازی رفته بود توی خودش. احساس گناه می کرد و می گفت: امشب باید توبه ای حسابی بکنم. بعد از آن ضربه گل، باید می گفتم «یا زهرا (س)». کلمه گل از دهانم در رفت... راوی: قاسم میرزایی



جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید صادق آقا اعلایی  
اواخر جنگ بود. آمد سراغم که روی سینه اش بنویسم «یا زهرا (س)» و پشت پیراهنش  
«می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم». روزی که قطعنامه پذیرفته شد، می گفت: «مگر  
می شود وعده حضرت زهرا (س) عملی نشود. خودش به من وعده شهادت در این جنگ را  
داده است». بعد از قبول قطع نامه برای دفع تجاوز صدام، به شلمچه اعزام شدند. کنار  
خاکریز برای بچه ها صحبت می کرد که «اسم حضرا زهرا را بدون «سلام الله علیها» بر زبان  
نرانید» ترکش خمپاره ای شد قاصد حضرت زهرا (س)...راوی: هم رزم شهید

دست نوشته شهید سید احمد پلارک خطاب به امام زمان (عج)  
هیئت گردان به نام «حضرت زهرا» (س) بود. روضه هایش همه را بی قرار می کرد و شهید  
سید احمد پلارک را بی قرارتر. در دست نوشته ای خطاب به امام زمان (عج) نوشته بود:  
«آقا جان! به جبهه رفتن ما به انتقام سیلی آن نامردان بر روی مادر شیعیان و برای انتقام  
آن بازوی ورم کرده است. ما برای انتقام آن سینه سوراخ شده می رویم. سخت است  
شنیدن این مصیبت ها»...

به نقل از کتاب شهید پلارک، علی اکبری، ص ۸

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید محمد ابراهیمیان  
شهید محمد ابراهیمیان شب حمله همه پشانی بند ها را ریخته بود به هم. داشت دنبال  
سربند «یا فاطمة الزهرا (س)» می گشت. بچه ها گفتند: مگر فرقی می کند، یکیش را  
بردار؟ گفت: من مادر ندارم. دلم خوش است وقتی شهید شدم، حضرت فاطمه (س) بیایند  
بالای سرم و برایم مادری کنند...

منبع: کتاب خط عاشقی ۲

ارادات شهید محمد اسلامی نسب به حضرت زهرا (س)

مقام معظم رهبری برای بازدید از لشکر ۱۹ فجر آمده بود. فیلم مصاحبه ای از شهید اسلامی نسب که برای چند روز قبل از شهادتش بود، پخش شد. ایشان با ذکر عملیات فتح المبین به یاد حضرت زهرا (س) افتاد و گفت: آن پاره تن حضرت رسول (ص) همیشه ما را در مصائب یاری کرده و هیچ گاه تنها مان نگذاشته است. با گریه می گفت: هرگاه نام مبارک بی بی حضرت فاطمه (س) را به زبان می آورم، ناخود آگاه از خود بی خود می شوم. وقتی فیلم تمام شد، مقام معظم رهبری، با چشمانی خیس از اشک فرمودند: من مطمئنم که این شهید عزیز در عالم بیداری با حضرت زهرا (س) مراوده ای داشته است...

راوی: سردار نبی رودکی، فرمانده لشکر ۱۹ فجر در دوران دفاع مقدس

یا زهرا آخرین کلام شهید عبد المجید سپاسی

اهل بیت (ع) را از جان و دل می خواست و سر و سَرِی با حضرت فاطمه (س) داشت. ذکر «یا زهرا» از لبانش نمی افتاد. وقتی هم که ترکش خورد، ذکر یا زهرا روی لبانش نقش بسته بود و با همین ذکر و با لبخند شهید شد...

راوی: سردار نبی رودکی، فرمانده لشکر ۱۹ فجر در دوران دفاع مقدس

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید فرید فاطمی

سید فرید سر پست نگهبانی بود. هوا سد بود و کم کم خورش می آمد. از جده اش زهرا (س) مدد خواست. در حال قدم زدن بود. ناگهان چشمش به یک قوری چایی افتاد. بی آنکه کنج کاو شود که از کجا آمده، یک دو تا چای خورد. اکنون با بدن گرم شده، مشغول نگهبانی بود. یک لحظه به سمت قوری چای برگشت؛ اما گویا اثری از آن نبود. توسل به حضرت فاطمه (س) کار خودش را کرده بود... راوی: هم‌رزم شهید



...خیلی فکرم مشغول بود و در این اضطراب بودم که چگونه با همسر و پسر سه ماه ام خداحافظی کنم و او را تنها بگذارم و بروم عملیات و می دانستم شاید برگشتی در کار نباشد و این اولین و آخرین خداحافظی ام با او باشد. به او نگاه کردم که سینی آب و قرآن در یک دست داشت و حسین سه ماهه را در دست دیگر گرفته بود. به تماشای او ایستاده بودم. سعی کردم آخرین جمله های همسر را حدس بزنم. مواظب خودت باش، ان شاءالله جنگ زود قوم بشه برگردی خونه، زود به زود زنگ بزن، هر وقت شد مرخصی بگیر به چند روزی بیا پیش ما، من و با این بچه به کی می سپاری، اگر برنگشتی من چکار کنم، بچه را تکی چگونه بزرگ کنم، از زیر قرآن که رد شدم، برگشتم سمت همسر و او با لبخندی زیبا گفت: خداحافظ، سلام من رو به **حضرت زهرا (س)** برسون...

روضه خوانی شهید سید محمد حسین نواب برای حضرت فاطمه (س) در بوسنی جنگ که تمام شد تحصیلات حوزوی اش را ادامه داد. به زبان عربی و انگلیسی مسلط بود. می خواست صدای اسلام شود. جنگ بوسنی که شروع شد، برای کارهای فرهنگی و امدادی پیش قدم شد. آخرین تماسش در ایام فاطمیه بود. به زیان انگلیسی برای بوسنیایی ها از حضرت زهرا (س) گفته بود و روضه خوانده بود. بعد از ده روز، پیکر بی جانش را پیدا کردند با تیری بر سینه اش. می خواستند صدای مظلومیت فاطمه (س) را قلب اروپا خاموش کنند... راوی: خانواده شهید

عنایت حضرت زهرا (س)

دو برادری که برای اعزام به سوریه هويت خود را تغيير داده و از طريق لشکر فاطمیون راهی دفاع از حرم شدند؛ این دو برادرِ تک‌تیرانداز آسایش را از داعشی‌ها گرفته بودند. دو برادر مشهدی بودند و دو رفیقی که نمی‌شد آن‌ها را از هم جدا کرد. آقا مصطفی طلبه و خادم امام رضا (ع) بود و دو فرزند داشت و آقا مجتبی مجرد بود و دانشجوی رشته حقوق. هر دو می‌خواستند مدافع حرم بشوند و باهم برنامه‌ریزی کرده بودند تا مادر را برای رفتن به سوریه راضی کنند. در ایامی که مصطفی و مجتبی به دنبال راهی برای رضایت گرفتن از مادر می‌گشتند، مادرشان که از این مسأله بی‌خبر بود، خواب حضرت زهرا (س) و فرزندان ایشان را می‌بیند که مهمان منزل شان شده‌اند، بانوی دو عالم به مادر آقا مصطفی و آقا مجتبی می‌فرمایند: «برای ظهور مهدی (عج) ما دعا کنید». مادر در خواب متعجب می‌شود که چرا حضرت زهرا (س) به ایشان عنایت کرده است و بعد از بیدار شدن با خود می‌گوید که منظور حضرت فاطمه (س) چه بوده است و چرا به خوابم آمده‌اند. چند روزی از این خواب می‌گذرد، یک روز مصطفی و مجتبی باهم نزد مادر می‌روند مادر با خود می‌گوید مسأله مهمی است که این دو برادر با هم آمده‌اند، دو برادر با هم می‌نشینند و با هم

شروع به صحبت کردن از واقعه کربلا می‌کنند. مادر پای حرفهای شان می‌نشیند تا متوجه منظور پسرانش شود. آن‌ها به مادر گفتند: مادر می‌بینید وقتی که ماه محرم می‌شود می‌گوییم کاش روز عاشورا بودیم و نمی‌گذاشتیم حضرت زینب (س) تنها بماند یا می‌گوییم کاش بعد از واقعه عاشورا بودیم و نمی‌گذاشتیم حضرت رقیه (س) سیلی بخورد؟! می‌شود که همه‌اش کاشکی بگوییم، الان همان روزهایی است که باید به همان کاش گفتن‌ها عمل کنیم. اکنون موقع عمل کردن به کاشکی‌ها است. با توجه به اینکه جریان مدافعان حرم خیلی در رسانه‌ها اطلاع‌رسانی نمی‌شد، مادر همین‌طور مات و مبهوت به حرفهای پسرانش گوش می‌دهد و نمی‌تواند متوجه منظورشان شود. بعد مصطفی و مجتبی شروع می‌کنند به بیان ظلم داعشی‌ها در سوریه و به مادر می‌گویند: الان داعش در سوریه است و اگر ما ایرانی‌ها به سوریه نرویم، داعشی‌ها حضرت زینب (س) و رقیه جان (س) را به اسیری می‌برند و بعد از می‌پرسند که مامان اجازه می‌دهید ما برویم؟ مادر با اینکه خیلی فرزندان‌ش را دوست داشت، بدون چون و چرا رضایت می‌دهد که دو برادر راهی سوریه شوند و می‌گوید: بروید و فدای خانم زینب (س) شوید. این دو برادر از رضایت مادر خیلی خوشحال می‌شوند، مادر به یاد روضه امام حسین (ع) و حضرت علی‌اکبر (ع) می‌افتد و به قامت فرزندان‌ش می‌نگرد و دل سیر نگاه شان می‌کند. مصطفی و مجتبی که باورش‌ان همیشه مادر رضایت داده باشد از مادر می‌پرسند مادر! می‌دانی داعشی‌ها سر می‌برند؟ مادر می‌گوید: فدای سر امام حسین (ع). دو برادر می‌پرسند مادر! می‌دانی داعشی‌ها انسان‌ها را آتش می‌زنند و ممکن است ما را بسوزانند؟ مادر می‌گوید: فدای دامن سوخته رقیه (س). آن‌ها به مادر گفتند: مادر می‌دانی داعشی‌ها بدن‌ها را تکه تکه می‌کنند و مادر پاسخ می‌دهد: فدای بدن قطعه قطعه‌ای که روی حصیر چیدند و اینگونه مادر خود را برای شهید دادن آماده می‌کنند آن هم نه یکی از پسران، بلکه هر دو پسرش را.



مهران مصطفی و مهدی بنحقی

برادران شهید  
مصطفی و مهدی بنحقی

این مادر یکبار طعم مادر شهید شدن را چشیده بود و آماده بود باری دیگر فرزندانش را فدای اسلام کند. او در سال ۱۳۶۸ برای به دنیا آوردن آخرین فرزندش که مرتضی نام داشت به بیمارستان می‌رود و فرزندی سالم به دنیا می‌آورد، اما بعد متوجه می‌شوند که پزشک، منافق بوده و نوزادان پسر را می‌کشته. این مادر هیچ وقت مرتضی را نمی‌بیند و حتی نمی‌داند مزارش کجاست.

آقا مصطفی و آقامجتبی چند بار برای رفتن به سوریه از مشهد اقدام کردند اما به نتیجه نرسیدند تا اینکه بعد از ماه‌ها دوندگی و تلاش از طریق قم برای ثبت نام اقدام کردند. ثبت‌نام آن‌ها هم اینطور بود که مدت زیادی وقت گذاشتند و لهجه افغانستانی یاد گرفتند تا بتوانند از طریق لشکر فاطمیون قم راهی سوریه شوند.

در این برنامه‌ریزی مادر هم نقش پررنگی داشت تا بتواند آن‌ها را به اهل بیت (ع) و خدا برساند. هر دو برادر اسم‌های مستعار برای خود انتخاب کردند، مصطفی با نام «بشیر زمانی» و مجتبی با نام «جواد رضایی». آن‌ها خودشان را به عنوان دو پسر خاله معرفی کرده بودند و قرار بود بعد از رفتن‌شان مادر در نقش مادر مجتبی و خاله مصطفی باشد.

این دو برادر کم کم راهی می‌شدند. مادر ساک فرزندانش را می‌بندد و مصطفی با همسر و دخترانش وداع می‌کند و اعزام می‌شوند. مادر می‌خواست کاسه آبی پشت مسافرانش بریزد، اما آن‌ها می‌گویند پشت ما آب نریزد چون قرار نیست ما برگردیم ما شهید می‌شویم.

مصطفی و مجتبی در عملیات‌های سوریه باهم بودند و زمانی که فرماندهان متوجه تیراندازی دقیق آن‌ها می‌شوند، این دو برادر را به‌عنوان تک‌تیرانداز انتخاب می‌کنند؛ تیرهای این دو برادر هیچ‌وقت به خطا نمی‌رفت و به گفته هم‌زمان‌شان داعشی‌ها از دست مصطفی و مجتبی به تنگ آمده بودند.

برادران بختی در عملیات‌های متعددی حضور پیدا می‌کنند و زمان مرخصی‌شان فرا می‌رسد. آن‌ها وقتی متوجه می‌شوند که قرار است عملیاتی اجرا شود، از برگشتن منصرف

شده و با دیگر مدافعان حرم به منطقه عملیاتی اعزام می‌شوند. در این عملیات از ناحیه دشت، ارتش سوریه، از ناحیه جاده نیروهای حزب الله و از ناحیه کوه نیروهای فاطمیون پیشروی می‌کردند. تک‌تیراندازها با فاصله بیشتری از گردان مستقر شده بودند تا مسیر را برای ادامه عملیات پاک‌سازی کنند. آن شب مصطفی و مجتبی داخل یک سنگر کنار هم مستقر می‌شوند و شروع به پاک‌سازی منطقه می‌کنند تا لشکر فاطمیون راحت‌تر به مسیر پیشروی ادامه دهد.

درگیری لحظه به لحظه بیشتر و فاصله تک‌تیراندازها با داعشی کمتر می‌شود، درگیری شدیدی بین مدافعان و داعشی‌ها اتفاق می‌افتد و داعشی‌ها یک نارنجک داخل سنگر مصطفی و مجتبی پرتاب می‌کنند. نارنجک منفجر می‌شود و هر دو برادر به شهادت می‌رسند. بعد از درگیری نفس‌گیر، مدافعان حرم به آن منطقه می‌رسند و شهید «مرتضی عطایی» خود را به سنگر این دو برادر می‌رساند و می‌بیند آن‌ها سرشان را روی شانه یکدیگر گذاشته‌اند و ابتدا فکر می‌کند مصطفی و مجتبی خوابیده‌اند و بعد که آثار ترکش را می‌بیند، متوجه می‌شود که تک‌تیراندازها با هم به شهادت رسیده‌اند.

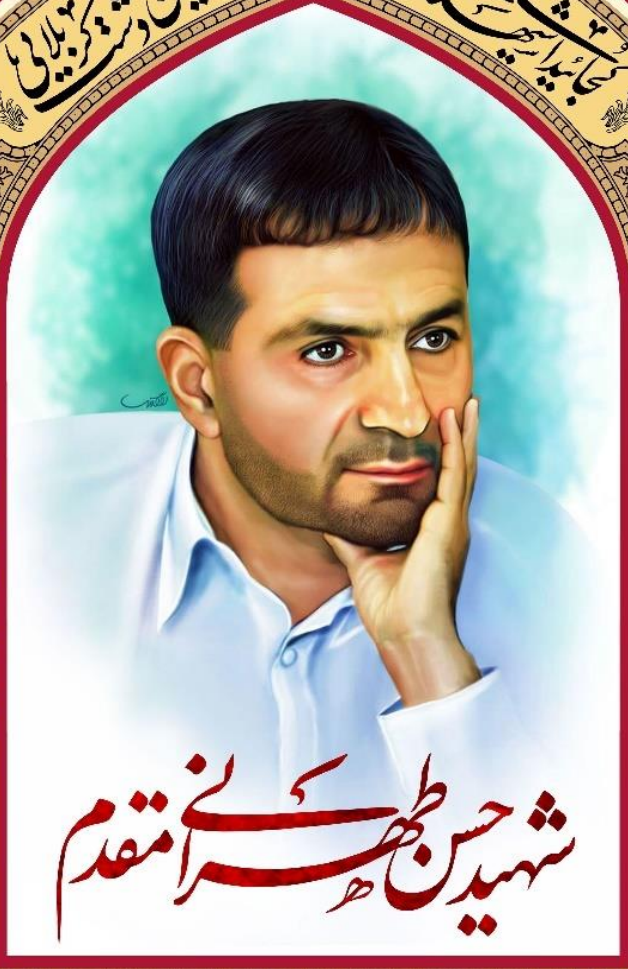
بعد از شهادت شهیدان بختی، مدافعان حرم بیکر آن‌ها را به عقب برمی‌گردانند و در حرم حضرت معصومه (س) و مشهد طواف داده می‌شوند و نهایت در بهشت رضا (ع) آرام می‌گیرد. شهید مجتبی در لحظه شهادت ۲۷ ساله و شهید مصطفی ۳۳ ساله بودند. از آقا مصطفی ۲ فرزند دختر به یادگار مانده است...

راوی: خانواده و دوستان شهید



مجاہد احمد عثمان

بلائیوٹیاں کے مشہور صحافی



شہیدین کے مقدم

بہنو! ان کے ساتھ

جہاں سزاؤں کا شہ

جگایا ہے روحا عاشق

پڑن ہرگز ہو سکتا

پہننا چوہا پتھر

دی پتھر کے لہو سے

شهید حسن تهراتی مقدم، عاشق حضرت زهرا

شهید مقدم همیشه در اول صحبت هایش «اللهم صل علی فاطمه و ابیها و بعلمها و بنیها و الواسر المستودع فیها» را بر زبان می آورد... یکمرتبه بنده برای انجام یک کار بزرگ و سختی انتخاب شدم که در فناوری آن هم مشکل داشتیم. حسن من را دید و گفت می خواهی در این کار موفق باشی؟ گفتم بله. گفت برو بچه های گروهت را جمع کن، دستان تون رو بهم بدید و هم قسم بشید و بگویید خدایا ما برای رضای تو این کار را می کنیم و هرچه ثواب هم دارد خودمان می خواهیم، تمام ثواب آن برسد به حضرت زهرا(س) و همین طور هم شد. البته بچه های هم خالصانه به حرف او عمل کردند و این کار در کوتاهترین زمان ممکن که کسی هم فکرش را نمی کرد، انجام شد... حسن آقا نقل میکنه، خواب دیدم مردم، من را داخل قبر گذاشتند، یک دفعه نگاه کردم، تاریکی محض همه اطراف من را گرفته بود. تمام بدن من می لرزید. دیدم ملائک سؤال و جواب آمدند، در همان فضای تاریک و رعب انگیز به من گفتند: چه چیزی با خودت آورده ای از آن دنیا؟ من فکر کردم که حالا چه باید به اینها بگویم که نجات پیدا کنم. می لرزیدم و تعریف هم که می کرد با همین تعابیر. می گفت: فکر کردم بگویم، من جنگ رفتم، خب! پاسدار بودی، وظیفه و تکلیفت بوده که باید برای امنیت مردم کار می کردی. فلان خدمت را انجام دادم، خیریه داشتم، چه و چه و همین طور به یادم آمد که کارهای خوب من اینها بوده، دیدم که هر چه فکر کردم، وظیفه بوده، موشک درست کردم، وظیفه بوده، پاسدار این انقلاب بودی، وظیفه ات بوده از امنیت مردم دفاع کنی و موشک درست کنی. دیدم خدایا من هیچ چیز ندارم، چه بگویم. یک دفعه به ذهنم رسید که بگویم من هیأت می روم و برای امام حسین (ع) اشک می ریزم، در روضه ها شرکت می کنم، برای حضرت زهرا (س) اشک می ریزم، من خیلی حضرت زهرا (س) را دوست دارم... می گفت تا اینها را گفتم، اینها به زبانم آمد، یک دفعه نگاه کردم، این تاریکی محض تبدیل شد به یک خرمی و نور و یک

بهشتی را مقابل خود دیدم. یادگاری که شهید مقدم با خودش به دنیای باقی برد؟ در میان وسایل شخصی شهید مقدم، خانواده‌اش دستمال مشکی پیدا کردند که این شهید با الصاق کاغذی روی آن خواسته بود این دستمال همراهش دفن شده و در قبرش قرار گیرد. این دستمال اشک، مربوط به عزاداری‌های او در مراسم عزای محرم بوده است. روی کاغذی که روی این پارچه قرار داشت، با دست خط شهید نوشته شده بود: عنایت فرموده و این دستمال مشکی را در کفن من قرار دهید... راوی برادر شهید منبع: کتاب «رسا»

می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم!

سال ۱۳۷۲ بود. در محور فکه، محدوده ارتفاعات ۱۱۲ مشغول تفحص بودیم؛ اما شهدا به ما روی خوش نشان نمی دادند. شب به حضرت زهرا (س) متوسل شدیم. در دم گفتیم: «اگر قابل می دانید عنایتی کنید تا شهدا نظری بکنند و گرنه برگردیم». فردا که با رمز یا زهرا (س) و توسل به ایشان، کار را شروع کردیم، نگاهم به یک استخوان بند انگشت دوخته شد. زمین را که خاک برداری کردیم، پیکر دو شهید گمنام کنار هم پیدا شدند. پشت پیراهن هاشان نوشته شده بود: «می روم تا انتقام سیلی زهرا (س) بگیرم» راوی: سید بهزاد پدیدار

جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید سید مرتضی آوینی

سر چند قسمت از مطالب مجله سوره انتقاد تندی نسبت به سید مرتضی داشتم. با ناراحتی رفتم خانه و قصد داشتم دیدم که دیگر همکاری نکنم. پلک که روی هم گذاشتم، حضرت فاطمه (س) را خواب دیدم. سه بار از سید گله کردم و هر سه بار حضرت فرمود: «با پسر من چه کار داری؟». بعد از مدتی نامه ای سید برایم رسید که نوشته بود: یوسف جان! دوستت دارم. هر جایی که می خواهی بروی برو. ولی بدان برای من پارتی بازی شده و اجدادم هوایم را دارند... راوی: یوسف علی میر شکاک



شہید کسب میری آواز



جلوه محبت حضرت زهرا (س) در سیره شهید احمد کشوری

درگیری با ضد انقلاب بود و شهیدان کشوری و شیرودی از هوا نیروز به کمک آمده بودند. شهید احمد کشوری نه سوختی برایش مانده بود و نه مهماتی؛ اما پر بود از توسل به حضرت زهرا (س). با بالگرد افتاده بود دنبال یک ماشین پر از ضد انقلاب و با اسکیت بالگرد فرستادشان ته دره. تماس گرفتم و گفتم هر جا هستی بنشین، سوخت نداری که به پایگاه برسی. گفت: گرچه چراغ هشدار اتمام سوخت هم روشن شده، اما با ذکر یا زهرا (س) خواهیم رسید... یک ساعت بعد با ناامیدی سراغش را گرفتم. با ذکر یا زهرا (س) رسیده بود. صحیح و سالم... راوی: شهید علی صیاد شیرازی

شهید مجید قربانخانی

به مجید گفتم، داداش بگو که نمی‌روم، اما نگفت که نگفت. هر شب یکی از دوستانش به خانه می‌آمد تا من را راضی کند و برای رفتن مجید رضایت بدهم. بعد از این ماجراها همه می‌دانستیم مجید شب‌ها آموزشی می‌رود، یک شب لباس‌هایش را خیس کردم و گفتم اگر خانه آمد می‌گویم لباس‌ها خیس است و بهت نمی‌دهم. یک روز آمد خانه و گفت: راحت شدید؛ همه دوستانم رفتند. ما هم گفتیم خدا را شکر که تو نرفتی. اما تصمیم مجید چیز دیگری بود و مجید قرار بود با پرواز بعدی به سوریه اعزام شود. متوجه شد که چاره‌ای نیست و هر بار که حرف از رفتن می‌زند من مریض می‌شوم و پدرش هم رضایت نمی‌دهد. گذشت تا زمانی که یک روز سرخاک یکی از آشناهایمان رفته بودیم. همه بهش گفته بودند پدرت در بازار آهن تنه‌است و تو تک پسر خانه هستی، چه طوری دلت می‌آید بروی؟! گفته بود: خواب حضرت زهرا سلام الله علیها را دیدم و بهم گفتند، یک هفته بعد از اینکه بیای سوریه، می‌ای پیش خودم. می‌دیدم مجیدی که تا این اندازه شیطان و سرحال بود و می‌خندید، این هفته‌های آخر خیلی اشک می‌ریخت... راوی مادر شهید - باشگاه خبرنگاران



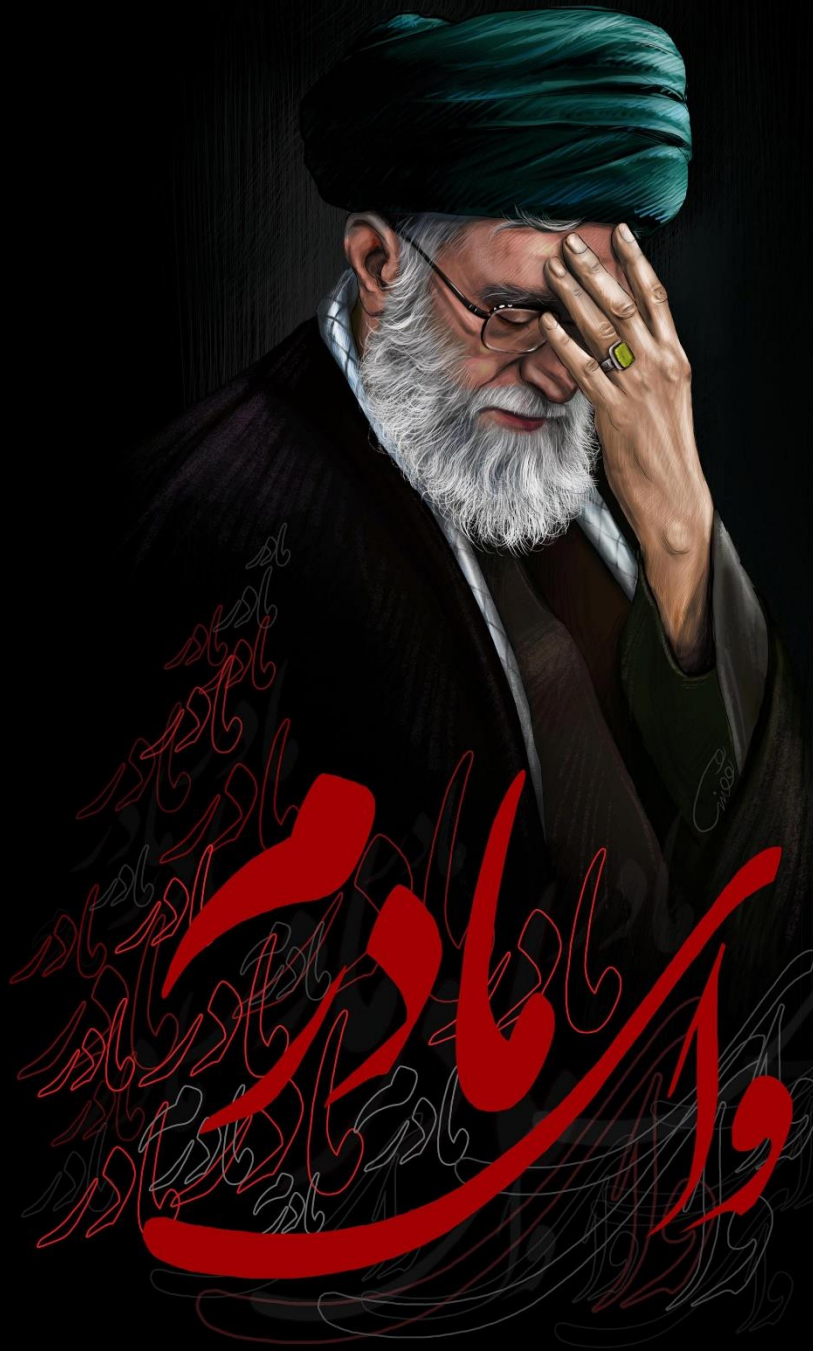
شهید مدافع حرم

**مجید قربانخانه**

ما در روایاتمان مواردی را داریم که ائمه علیهم السلام به عده‌ای از شهدا اشاره کردند و گفتند که اینها اجر دو شهید را دارند. من در مورد شهدای شما (شهدای مدافع حرم) یک چنین تصویری دارم؛ من خیال می‌کنم اینها همان هایی هستند که هر يك شهیدشان، اجر دو شهید دارد.

۱۳۹۴/۳/۵  
عیدروس





در قساوت کشور را در شب‌های فاطمیه می‌گیریم